

ادب‌ت‌با

شماره ششم - اول آذرماه ۱۳۸۹

مرگ رادیکالیسم!

گپی با امیرحسین یزدان‌بد



داستان‌هایی از مینا حسین‌نژاد و رافعه رستمی - اشعاری از سیدمهدی موسوی، صالح سجادی و ایمان محمدی - ترانه‌هایی از سهراب پوری‌پوری و علیرضا حسینی - ترجمه‌هایی از جان کوفورن (یاسمن بهمن‌آبادی)، نزار قبانی (سودابه مهجی)، گوته‌فرد بن (مرتضا فخاریان و اشتفانی فون‌گمینگن) و سیلویا پلات (ملیحه بهارلو) - نقدهایی بر «یکشنبه» اثر آراز بارسقیان (علی رشوند)، «آفتاب پرست نازنین» اثر محدرضا کاتب (سینا حشمدار)، «یوسف آباد خیابان سی و سوم» اثر سینا دادخواه (آرش معدنی‌پور) و «ذوب شده» اثر عباس معروفی (داود آتش‌بیک) - گفتگویی با امیرحسین یزدان‌بد (سینا حشمدار)

ادبیاتِ ما متعلق به تمام جامعه ادبی ست.

هیئت تحریریه:

سینا حشمدار، امین صداقت پور، آرش معدنی پور، داوود آتش بیک، ملیحه بهارلو، علی جباریان.

عکاس: امیر معدنی پور

طرح جلد: حمیده جبین شناس

همکاران این شماره:

مینا حسین نژاد، مرتضا فخاریان، اشتفانی فون گمینگن، رافعه رستمی، سهراب پوریاوری، علیرضا حسینی، صالح سجادی، ایمان محمدی، سید مهدی موسوی، یاسمن بهمن آبادی، سودابه مهیجی، علی رشوند و امیرحسین یزدان بد.

و با سپاس از:

سپیده حشمدار، علی معدنی پور، سعید محمدی و سیلویا پلات!!!

آذر ماه ۱۳۸۹

سخن سردبیر



ششمین شماره ماهنامه ادبیاتِ ما هم آماده شد. تا اینجا کار تمام سعی و تلاش ما بر این بوده که هر شماره بهتر و مفیدتر از قبل ظاهر شویم و نمی‌دانم تا چه اندازه موفق بوده‌ایم اما چیزی که مهم است، این حاصل تمام انرژی و توان ماست که در بدترین شرایط ممکن سعی می‌کنیم بمانیم و عرصه را خالی نکنیم.

در این شماره قسمت دانلود سایت که بنا به دلایل فنی! چند شماره‌ای غیر فعال شده بود دوباره راه اندازی شده و دوستان می‌توانند مجله گردون و همچنین آرشیو PDF شماره‌های قبلی «ادبیاتِ ما» را از صفحه دانلود مجله‌ها در سایت دانلود کنند.

برای اسکن و تبدیل مجله گردون به نسخه PDF خیلی زحمت کشیده شده و تمام تلاشمان این بوده که در بهترین کیفیت ممکن و کمترین حجم آن را برای مخاطبان آماده کنیم. لازم به توضیح است که انتشار اینترنتی این مجله با اجازه سردبیر آن، جناب آقای عباس معروفی صورت گرفته است.

متأسفانه در شماره قبل تعدادی از مطالب کامنت نداشتند و آمار بازدیدشان هم اشتباه خورده بود، مشکلی که احتمال دارد در این شماره هم در بعضی از مرورگرها دیده شود. علت نداشتن کامنت، باز هم به مسائل فنی! سایت برمی‌گردد و همینجا هم از نگارندگان و هم از مخاطبان عذرخواهی می‌کنیم. کار کردن در دنیای مجازی و سر و کله زدن با صفر و یک‌ها گاهی اوقات خیلی سخت می‌شود و تمام تلاش ما این است که احتمال وقوع همچنین مشکلاتی را به صفر برسانیم ولی خواهشندیم تا آنجایی که امکان دارد از مرورگر فایرفاکس برای مشاهده صفحات استفاده کنید.

جایزه ادبی گلشیری مثل همیشه و طبق قانون نانوشته تمام جوایز ادبی ایران و شاید جهان، بعد از اعلام کاندیداهای خود درگیر حواشی زیادی شد. همه می‌دانیم که دامن زدن به حاشیه هیچ سودی برای ادبیات ندارد و به غیر از آسیب رساندن به بدنه ادبیات هیچ دستاوردی را به همراه نخواهد داشت. یادم است چند سال قبل یک دوستی که از عوامل سینمایی کشور بود داشت می‌گفت که همه ما جزو یک خانواده هستیم و آسیب رساندن به هر کدام از اعضای این خانواده منجر به آسیب دیدن کل آن خواهد شد. به ظاهر حرف قشنگی‌ست، اما باید دید که هر کدام از ما چقدر دوست داریم که جزئی از این خانواده باشیم و چقدر این خانواده بزرگ ما را به عنوان جزئی از خود قبول دارد و حمایت می‌کند. شاید وقت آن باشد که تجدید نظری در نوع رفتارمان بکنیم.

و ما دوست داشتیم

دنیا

جای بهتری

برای نفس کشیدن باشد...

سینا حشمدار

فردین (مینا حسین نژاد)

نشسته‌ام توی خانه‌ی خالی مامان بزرگ، روی موکت‌های کهنه و قهوه‌ای، یک خودکار آبی و یک دفتر سفید جلد چرمی کنار دستم است، می‌نویسم، خط خطی می‌کنم، آقا تقی سمسار وانت آبی‌اش را جلوی در حیاط پارک کرده، سماور مسی را بغل کرده و هن هن کنان با خودش می‌برد، از توی کوچه داد می‌زند: "با اجازه!"، جواب نمی‌دهم، دراز می‌کشم، روی زمین پر از هسته خرماست، پر از کاغذهای کوچک و روغنی که حلواها را با قیف توی آن می‌ریزند، هسته خرماها را بر می‌دارم، می‌ریزمشان توی جیبم، دفترم را می‌بندم.

شبی که مامان بزرگ مرد، مامان را از توی اتاقی که زن‌ها توی آن جمع شده بودند کشیدم بیرون و گفتم:

- اینقدر واسه فردین غصه خورد مُرد، شماها نفهمیدین

بلوز سیاه و تورتوری مامان خیس شده بود، به تنش چسبیده بود، چادر مشکی را با دندان‌ش سفت گرفته بود، صورت و چشم‌هاش قرمز بودند، مویرگ‌های درشت چشمش بیرون زد و گفت:

- چرت و پرت نگو

مامان بزرگ یک ویدیوی کهنه داشت، یک تلویزیون بیست و دو اینچ و بیست، سی تا فیلم قراضه، توی همه‌ی فیلم‌ها، زن‌های جور به جور می‌آمدند، می‌رقصیدند، می‌خواندند، گریه می‌کردند، عاشق می‌شدند، توی همه‌ی فیلم‌ها، یک مرد می‌آمد با چشم‌های درشت و ابروهای پر و کاری می‌کرد که همه‌ی آن زن‌های جور به جور رقصشان بگیرد، آوازشان بگیرد، عشقشان بگیرد، گریه‌شان قطع نشود، همه‌ی زن‌های فیلم پیر شدند، چروک آوردند، شوهر کردند، مردند؛ فقط مرد خوش صدا بود که شکل جوانیش ماند.

مامان بزرگ کارش این بود که صبح زود بلند شود برود توی آشپزخانه هول هولکی غذا درست کند و بعد فیلم‌ها را یکی یکی هل بدهد توی ویدیوی قراضه و گوشش را بچسباند به باند‌های تلویزیون، دایی مجتبی و خاله ناهید و مامان که دیدند مامان بزرگ هواپیما شده، فیلم‌ها را قایم کردند، ویدیو را فروختند، یک تسبیح دانه درشت چوبی دادند دست مامان بزرگ و ذکر گفتن یادش دادند.

پیش خودم فکر می‌کردم لابد وقتی فیلم می‌بیند یا وقتی شبها بی‌خواب می‌شود و ناخن می‌خورد، می‌رود توی خانه‌ی قارون و کنار استخر باغ برای علی بی‌غم می‌رقصد؛ یا سلطان قلب‌ها را لب می‌زند و گریه می‌کند اما بعدترها بود که فهمیدم مامان بزرگ از زنهای توی فیلم خوشش نمی‌آید، به من می‌گفت:

- سر و کونشونو لخت می‌کنن و هزار تا اطوار میان ولی پسره محل سگ نمی‌ذاره

بعد دستش را حواله‌ی زن‌های کون‌لختِ توی تلویزیون می‌کرد که یعنی خاک بر سرشان.

مامان بزرگ از پسرهایی که به دخترها محل سگ نمی‌گذاشتند خوشش می‌آمد، خودش آنقدر به حاج آقا محل سگ نگذاشت که پای او به پستوی گوشه‌ی حیاط که پر از بوی تریاک و چای پر رنگ بود باز شد، حاج آقا از حجره‌ی فرش که می‌آمد خانه فقط ناز مامان بزرگ را می‌کشید، مامان بزرگ رویش را بر می‌گرداند، او هم می‌دوید توی پستو و تا شب می‌کشید و چای یک رنگ و قندهای درشت می‌خورد.

حاج آقا هفت، هشت سال پیش مرد، مامان بزرگ هفت، هشت روز پیش، فیلم‌هایش را که قایم کردند سکنه‌ی اول را زد، فردین که مرد تا صبح گریه کرد، فشارش رفت بالا، صبح آفتاب زنده دست من را کشید و برد تشیع جنازه، وسط جمعیت خودش را رساند به قبر بدون سنگ، چادرش پاره شد، لنگه کفشش گم شد، چادر پاره را کشیده بود توی صورتش و هق هق می‌کرد، رویش را محکم گرفته بود، به غرورش بر می‌خورد که فردین توی قبر اشک‌هایش را ببیند، یک پسر لاغر و قد دراز با عینک سیاه روبه‌روی من بود، عکاس‌ها می‌گفتند: "نوه‌ی فردینه"، چیلیک چیلیک عکس می‌گرفتند، او محل سگ نمی‌گذاشت، توی شیشه‌های عینکش خیره شدم، به دست و پای لاغرش نگاه کردم، سرم گیج رفت، سرم را چرخاندم، دست مامان بزرگ را کشیدم و بردم خانه، چند روز بعد مامان بزرگ مُرد، دایی مجتبی

و خاله ناهید و مامان، مراسم هفتم را که گرفتند، پلوی زعفرانی را که خوردند، حلواهای شیرین و داغ را که قسمت کردند سمسار آمد، همه‌ی اثاث را ریخت توی وانت آبی، گاز داد و رفت.

خودکار و کلید را بر می‌دارم که بروم خانه، یاد پسر لنگ دراز و عینک سیاه می‌افتم، یاد پسر قصه‌ام می‌افتم، همکلاسی قدیمی‌ام، محلش نمی‌گذارم، خودکار را بر می‌دارم و همه‌ی قصه را خط خطی می‌کنم، دستم عرق می‌کند، خودکار شروع می‌کند به نوشتن، پسر قصه مثل عکس برگردان‌های رنگی بچگی می‌چسبد روی کاغذها و خط خطی‌ها، کنده نمی‌شود، پاک نمی‌شود، محلش نمی‌گذارم، او هم به من محل نمی‌گذاشت، رویمان را از هم برمی‌گردانیدیم، وقتی با بچه‌های کلاس سوار ماشینش می‌شدیم، عقب می‌نشستم، آینه‌ی بغل را که نگاه می‌کرد، من دزدکی از توی آینه‌ی جلو نگاهش می‌کردم، آینه‌ی جلو را که نگاه می‌کرد زل می‌زدم به آینه‌ی بغل، نمی‌فهمید، نمی‌دید، شاید هم می‌دید و محل سگ نمی‌گذاشت، مغرور بود یا ترسو؟ من چی؟ من ترسو بودم، لجم می‌گرفت، از خود دانشگاه تا خانه مامان بزرگ می‌دویدم، می‌نشستم روی پله‌های سنگی راه پله‌ها، کنار شمع‌دانی‌ها و سبزه‌های روبان پیچی شده‌ی عید، می‌زدم زیر گریه، مامان بزرگ توی آشپزخانه خورشت خلال درست می‌کرد، همه‌ی خانه و حیاط را بوی زعفران پر می‌کرد، صدای ایرج از تلویزیون می‌آمد، مامان بزرگ مشتش مغز پسته و گردو می‌ریخت توی جیب‌هام، با دستمال کاغذی صورتی آب دماغم را پاک می‌کرد.

مامان بزرگ هفت، هشت روز پیش مرد، نشسته‌ام توی خانه‌ی خالی‌اش، روی موکت‌های کهنه و قهوه‌ای، با خودکار آبی، توی دفتر جلد چرمی قصه‌ی پسر قصه را می‌نویسم، دماغم پر از آب می‌شود، خودکار را می‌گذارم زمین، راه می‌افتم توی خانه‌ی خالی، آلبوم عکس‌ها افتاده زیر آینه‌ی دیوارکوب، صورتم توی آینه لاغر است، استخوان‌های گونه‌ام تیز است، آلبوم را ورق می‌زنم، صورتم توی اولین عکس گرد و تپل است، مقنعه سر کرده‌ام، کوله‌پشتی آبی را توی بغل گرفته‌ام و غش غش می‌خندم، مامان بزرگ شلنگ آب کنار باغچه را گرفته سمت من، سمت دوربین، زمینه عکس پر از قطره‌های آب است، سال اول دانشگاه بودم، تازه سر و کله‌ی او پیدا شده بود، صبح‌های زود یک نفس تا دانشگاه می‌دویدم، مامان بزرگ می‌گفت:

- چه خبره؟ حلوا خیرات می‌کنن؟

سال اول به هم نگاه می‌کردیم، سال دوم متلک می‌گفتیم، سال سوم فحش می‌دادیم و دعوا می‌کردیم، سال آخر هیچ کاری نمی‌کردیم، مثل غریبه‌ها می‌رفتیم و می‌آمدیم.

آخرین باری که دیدمش مست بودم، او ماشینش را جلوی حیاط مامان بزرگ پارک کرده بود، شب بود، عروسی بود، نشسته بود پشت رُل، شیشه‌ی کناری ماشین صورتش را قاب کرده بود رو به من، من توی پیراهن قرمزم نگاهش می‌کردم، پاهایم لخت بود، مامان و خاله ناهید و نسرين جون، دست بابا و آقا رضا و دایی مجتبی را گرفته بودند و زیر نور پروژکتورها می‌چرخیدند، دو تا باند سیاه و بزرگ دو طرف حیاط آواز می‌خواندند، مامان بزرگ دوتا دستمال گلدار گرفته بود دستش، کُردی می‌رقصید و دلبری می‌کرد، من مستِ مست بودم، با پاهای لختم جلوی در حیاط، روبه‌روی ماشین او گیج می‌خوردم، کفش‌های پاشنه بلند توی دستم بود، همه‌ی کف پایم تاول‌های قرمز و آبدار بود، صدای پخش صوت ماشینش توی آوازهای آن دوتا باند سیاه و بزرگ گم شده بود، ولی من می‌شنیدمش، گفت که می‌رود فرودگاه، گفت می‌رود خارج پیش پدر و مادرش، گفت می‌رود درس آواز بخواند، گفت رُزلب قرمز خیلی به من می‌آید، یادم نیست، شاید بلند بلند می‌خندیدم، شاید فحش می‌دادم، شاید محل سگ نمی‌گذاشتم، استارت زد، رفت، من نشستم کنار جدول، پاهایم را ول کردم توی جوب جلوی حیاط، مامان بزرگ زد به پشتم، برگشتم، گفتم:

- شبیه فردینه‌ها!

دستمال صورتی را داد دستم، گفتم:

- بیا دماغتو پاک کن!

دود ماشین و آواز ایرج کوچه را پر کرده بود.

اتوبوس آخر (رافعه رستمی)

مرد مورد علاقه‌ی من بادگیری از توی کوله پشتی‌اش در می‌آورد، رو می‌کند به من «داره سرد می‌شه.»

سرم را تکان می‌دهم، او بادگیرش را به تن می‌کند.

به مردهای آنطرف نگاه می‌کنم که سردشان نیست، به مردهایی که عادت کرده‌اند به این سرما و به مرد کوچک مورد علاقه‌ام که شبیه پسرکان بازیگوش در ابتدای جوانیش به جنگ سرنوشتی محتوم می‌رود، من به او گفته‌ام «تو آدم بی‌ماجرایی هستی» واو اینطور برداشت می‌کند که هنوز بزرگ نشده است.

(به او نگفته‌ام که که زنان فامیل ما روحیه‌ی به‌خصوصی در فرستادن مردهایشان به دنبال ماجرا دارند، چیزی شبیه یک ارثیه‌ی فامیلی که ناخودآگاه به ارث می‌بریم، ما از مردها چیزی فراتر از مردانگی می‌خواهیم چیزی که درون خانه‌هایمان بدست نمی‌آید، ما آنها را به دنبال چیزی که باید باشند بدرقه می‌کنیم، ما در مردها به دنبال نشانه‌ای از پدرانمان هستیم، پدرانی که از سفر بازنگشته‌اند.)

مردهای آن‌طرف بلند بلند می‌خندند، من و مرد مورد علاقه‌ام که انگار انتظار این صدا را نداشته‌ایم یکباره به سوی آنها بر می‌گردیم، مردهای آن طرف به پسرپچه‌ای که با ذغال گداخته‌ای در دستش نمایی را اجرا می‌کند می‌خندند، پسر جوان ذغال را پس از چند بار این دست و آن دست کردن روی قلیان جلوی مردها می‌گذارد. یکی از مردها پول چروکیده‌ای را از توی جیب شلوارش در می‌آورد و به پسر بچه می‌دهد، پسرپچه پول را توی جیبش می‌گذارد ولیوان‌ها را از جلویشان جمع می‌کند، سینی را با یک دست می‌گیرد و دست دیگرش را فوت می‌کند، مردها دوباره می‌خندند، من و مرد مورد علاقه‌ام آنقدر به پسرپچه ـ که دستش را با آب دهانش خیس می‌کند ـ نگاه می‌کنیم تا او پشت دیوار دستشویی بین راه گم می‌شود.

مرد مورد علاقه‌ام می‌گوید: «سگ پدرها»

وقتی می‌گوید «سگ پدرها» می‌خندم، از مردهایی که فحش می‌دهند بیشتر از مردهایی که شعر می‌گویند خوشم می‌آید.

مرد مورد علاقه‌ام فحش نمی‌دهد، دعوانمی‌کند(ندیده‌ام که عضلات صورتش هیچ‌گاه بهم ریخته‌باشد)،مرد مورد علاقه‌ام همیشه به تنه‌ایش فکر می‌کند و به از دست ندادنش، دنیای اطراف او همیشه ثابت بوده‌است، بی هیچ حرکتی که بتواند لحظه‌ای تکانش بدهد، وحالا ما ـ من ومرد مورد علاقه‌ام ـ در انتظار رسیدن آخرین اتوبوس به فرو ریختن تمام چیزی که او بوده‌است فکر می‌کنیم.

دوباره چشمه‌هایش را می‌بندد، سرش را تکیه می‌دهد به میله‌های ایستگاه، من تابلوی ایستگاه را نگاه می‌کنم که نوشته‌ای رویش نیست، (تابلوی رنگ و رو رفته‌ی ایستگاه که انگار مدت‌ها پیش آبی بوده است، در انتهای میله‌ی بلندیست که توی زمین فرو رفته است، کج است، شبیه درخت خسته‌ای که در پایش سیمان ریخته‌باشند)،هیچ کدام نمی‌دانیم که مرد مورد علاقه‌ام به کدام شهر خواهد رفت، نخواستیم که بدانیم، گفته بودیم ماجرا و شده بود این، تکه‌ای از یک جاده که بهتر است ندانیم به کجا ختم خواهد شد.

با این همه تکانش می‌دهم و می‌گویم: «روی تابلوی ایستگاه هیچی ننوشته.»

چشمه‌هایش را باز می‌کند و بی‌آن که نگاه کند، می‌گوید: «حتمالاً قبلن نوشته بودن الان پاک شده.»

جمله‌اش که تمام می‌شود زل می‌زند به تابلوی ایستگاه، کمی که می‌گذرد، از جلوی پایش خورده سنگی را بر می‌دارد، می‌رود سمت تابلو و روی تابلوی ایستگاه می‌نویسد:

باد به کجا خواهد رفت

وقتی ابر ایستاده است

نظاره‌گر جهان خاکی کوچک...

تنها مردی را که دوست می‌دارم می‌خواهد به یک سفر طولانی برود،ما توی یک ایستگاه اتوبوس بین شهری نشستهایم و قرار است با آمدن آخرین اتوبوس راه زندگیمان از هم جدا شود!ایستگاه اتوبوس کنار بزرگ‌راهی بین شهری ساخته شده است وکمی دورتر از آن مردهای دیگری مردهایی در نیمه راه سفرشان ـچای می‌نوشند ودر سکوت به انتظار نشسته‌اند،کسی به ما توجه نمی‌کند (شاید با خودشان فکر می‌کنند، من یا مرد مورد علاقه‌ام از همه‌ی آنها مشتاق‌تریم ،مشتاق به رسیدن آخرین اتوبوس)،اتوبیلی از جلویمان رد می‌شود، دختر کوچکی از پنجره‌ی عقب ماشین جیغ می‌کشد ودست تکان می‌دهد، صدای جیغ کشیدنش در سرعت حرکت اتوبیل گم می‌شود، با خودم فکر می‌کنم، توی این جاده همه‌چیز گم می‌شود، صداها وآدمها، چه آنهایی که می‌روند، چه آنهایی که می‌مانند.

مرد مورد علاقه‌ی من شلوار جین کهنه‌اش را با پیراهنی سورمه‌ای پوشیده است، همان لباسهای همیشگی، با دکمه‌هایی که تا بالاترین رویش موهای سینه بسته شده‌اند، (او را همین‌گونه به یاد خواهم سپرد، شبیه بدنی پیچیده در لباس مرگ، سرشار از یاس). او به سبک تمام مردهایی که برای تجربه کردن سفر می‌کنند، تنها یک کوله پشتی به همراه دارد، یک کوله پشتی شامل یک دفترچه‌ی یادداشت، مدادی کوچک، مسواک وخمیر دندان، فندکی که روز تولدش به او هدیه دادم و دسته‌ای پول که شاید سه چهار روزه تمام شود و شاید چیزهای دیگری که در غیاب من توی کوله‌پشتی‌اش پنهان کرده باشد، شاید یک عکس، یا یک کتاب شعر... نگاهش می‌کنم، باد سرد موهایش را تکان می‌دهد و صورتش مثل پسرپچه‌های معصوم فیلمهای اروپایی سرخ می‌شود، من با غرور به او نگاه می‌کنم و برخلاف چیزی که فکر می‌کند، آرزو می‌کنم آخرین اتوبوس کمی دیرتر برسد، مرد مورد علاقه‌ی من به جایی در دور دستها ـ جایی که من هیچگاه نخواهم فهمید که کجا می‌تواند باشد ـخیره شده‌است.

آسمان گرفته است، ابرهای سیاه وبزرگ به قاطعیت سرنوشت بالای سرمان ایستاده‌اند، نمی‌بارند، یک ساعتی می‌شود که اینجا، در سکوت، نشسته‌ایم، هیاهوی اطرافمان بیشتر می‌شود و ما مثل همیشه قسمتی از این شلوغی نمی‌شویم، هیاهو به پاترولی مربوط می‌شود که ریتم تند موزیکش نگاهم را برمی‌گرداند، پاترول کنار گارد ریلهای جاده ،توی یک عقب‌نشینی که چند متری با ایستگاه فاصله دارد می‌ایستد، مرد جوانی از ماشین پیاده می‌شود، می‌آید سمت دیگر ماشین و به زنی که توی ماشین است، می‌گوید: « باد می‌یاد، نیا بیرون»، بعد با عجله می‌دود سمت دکه‌ای که رویش نوشته «چای همیشه حاضر است»، مرد که می‌رسد به دکه، زن پیاده می‌شود، به مرد نگاه می‌کند که در انتظار آماده شدن چای، آسمان را نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد، آسمان سیاه سیاه است، مرد زیپ بارانش را تا گردن بالا می‌کشد، زن به تخت‌ها نگاه می‌کند، مردهای روی تختها هم نگاهش می‌کنند، زن می‌آید جلوی ماشین، چشم می‌دوزد به من و مرد مورد علاقه‌ام، برایم اهمیتی ندارد که وقتی مارا می‌بیند به چه چیز فکر می‌کند، شاید به مردی که همراهش بود، شاید به مرد مورد علاقه‌ی من که سرش را تکیه داده به میله‌های پشت‌مان و چشمه‌هایش را بسته‌است، شاید هم به من که شبیه دخترکی مغرور زل زده‌ام به او، مهم نیست، زن زیباست، چهره‌اش را نمی‌گویم، آن مدلی که ایستاده‌است، تکیه داده به کاپوت ماشین با آن پایی که روی سپر گذاشته‌است وآن‌جور که روسریش را نگه داشته تا باد آن را نبرد، به مرد مورد علاقه‌ام می‌گویم: "زن قشنگیه"، چشمه‌هایش را باز می‌کند، نگاهش که می‌کند می‌گوید: «به خاطر باده»، دوباره زن را نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم مرد مورد علاقه‌ام شعر گفته است، او شاعر کوچکی است، هایکو می‌نویسد، بدون توجه به قوانینی که باید داشته باشد، روی دیوارها ومیزهای خانه‌اش پر است از این شعرهای سه جمله ای، این‌جا را برای همین باد انتخاب کرده‌است، توی راه که می‌آمدیم گفته بود: «توی این جاده همیشه باد می‌یاد» وحالا فکر می‌کنم باید حواسم به چیزهایی که نباید با باد بروند باشد، چشمه‌هایم را می‌بندم وتوی خیالم همه‌شان را ثبت می‌کنم، تصویری که هر بار کامل‌ترش می‌کنم، تصویر سفر مرد مورد علاقه‌ام را، هرچند این‌بار واقعی باشد، مرد جوان با لیوانهای پلاستیکی چای به سمت زن می‌آید، لیوان او را می‌دهد دستش و خودش می‌رود توی ماشین، زن تکان نمی‌خورد، روسریش روی شانه‌هایش افتاده، موهایش از پشت جمع شده و گردنش زیادی بلند به نظر می‌رسد، کمی چای می‌نوشد و لیوان را به صورتش می‌چسباند، صدای بوق ماشین تکانش می‌دهد... به همان لختی که پیاده شده‌بود، سوار می‌شود، مرد لیوان پلاستیکی‌اش را از پنجره به بیرون پرت می‌کند، پاترول آرام از جلویمان می‌گذرد.

راننده‌ی پیر چیزی را که توی دهانش بود، تف می‌کند بیرون و می‌گوید: «هر جا که شما بخواین.»

مرد مورد علاقه‌ام کوله‌پشتی‌اش را می‌اندازد روی دوشش، نگاهم نمی‌کند، می‌رود به سمت اتوبوس، در را باز می‌کند و می‌رود بالا، راننده‌ی پیر دوباره نگاهش می‌کند و می‌خندد، مرد مورد علاقه‌ام روی یکی از صندلی‌های انتهایی اتوبوس می‌نشیند، پنجره‌اش را باز می‌کند، دستی برایم تکان می‌دهد و دوباره پنجره را می‌بندد، مردهای آن‌طرف به سمت اتوبوس می‌آیند، بر می‌گردم و از بین آنها می‌گذرم، به تخت‌های جلوی دکه نگاه می‌کنم که خالی شده‌اند، پسرکی که قبلن دیده‌بودیم، آن‌طرف تخت‌ها ایستاده و استکان‌ها را جمع می‌کند، صدای حرکت اتوبوس که می‌آید هر دو به آن سمت نگاه می‌کنیم، اتوبوس دور می‌شود و پشت اولین پیچ جاده گم می‌شود، خورشید نصفه و نیمه‌ای بالای تپه، پشت ابرها حرکت می‌کند.

میله‌ی بلند را به سمت زمین فشار می‌دهد، تابلو به زمین نزدیک‌تر می‌شود، سنگ را به سمت جاده پرتاب می‌کند (همانطور که پسر بچه‌ها سنگ‌هایشان را روی دریاچه پرتاب می‌کنند تا چند بار روی سطح آب بالا و پایین شود)، سنگ به آسفالت می‌خورد و گم می‌شود.

اتوبوسی نزدیک می‌شود، صدای خداحافظی مردهای آن‌طرف می‌آید، من و مرد مورد علاقه‌ام به اتوبوس که از پیچ جاده گذشته‌است و به سمت ما می‌آید نگاه می‌کنیم، مرد مورد علاقه‌ام تکان نمی‌خورد، من تلاش می‌کنم تا نوشته‌ی روی اتوبوس را قبل از رسیدنش بخوانم، نمی‌توانم، اتوبوس جلوی ایستگاه می‌ایستد، نگاهش می‌کنیم، روی آن هیچ چیز نوشته نشده‌است، راننده مرد پیری است که از روی صندلیش تکان نمی‌خورد، سیگار خاموشی را بین دندانهایش گذاشته و آرام آرام می‌جود، با نگاه خیره‌ی ما سرش را برمی‌گرداند، به من نگاه نمی‌کند، به مرد مورد علاقه‌ام می‌گوید: «مسافری؟»

مرد مورد علاقه‌ام سرش را تکان می‌دهد، راننده‌ی پیر می‌خندد، می‌پرسم: «کجا می‌ره؟»

تقویم ادبی آذر ماه:

احمد شاملو - شاعر و محقق - ولادت - تهران 1304/9/21

شیخ محمد تقی ادیب نیشابوری - شاعر - درگذشت 1355/9/21

محمد بن سلیمان شهاب الدین - شاعر - وفات 725/9/21

رضا براهنی - شاعر و منتقد - ولادت - تبریز 1314/9/21

احمد احمدی بیرجندی - شاعر - وفات - مشهد 1377/9/24

جعفر مؤید شیرازی - شاعر و مترجم - تولد - شیراز 1316/9/30

میرزا ابوالحسن جلوه - شاعر و حکیم - وفات 1285/9/30

منبع: وبلاگ زبان و ادبیات فارسی ملارد

جلال آل احمد - داستان نویس - ولادت - تهران 1302/9/2

غلامحسین ساعدی - شاعر - درگذشت - پاریس 1364/9/2

شیون فومنی - شاعر - ولادت - فومن 1325/9/3

حمید مصدق - شاعر - درگذشت - تهران 1377/9/7

منصور اوجی - شاعر - ولادت - شیراز 1316/9/9

محمد مختاری - شاعر و نویسنده - وفات - تهران 1377/9/12

دکتر غلامحسین یوسفی - شاعر و نویسنده - وفات 1369/9/14

محمود مشرف تهرانی - شاعر و منتقد - تولد - تهران 1312/9/18

آخرِ خط (سهراب پور یآوری)

دیدِی چه ساده تموم شد؟

رسیدیم به آخرِ خط

فُرصَتاموئو سوزوندیم

باز باید بِریم تو نوبت!

دیدِی چه ساده گذشتی

از من و دلخوشیامون ؟

من که باورم نمی‌شه

اما تو رفتی، چه آسون !

اون روزا به هم می‌گفتیم

تا ابد با هم می‌مونیم

حالا به جایی رسیدیم

که می‌دونیم نمی‌تونیم !

(بویِ موهات زیرِ بارون...)

حالا به خیالِ دوره

کوچه‌ی شَبایِ مهتاب

تا همیشه بی عبوره

قلب و تیرِ یادگاری

زیرِ بارون شُسته می‌شه

کوچه باغِ عاشقی مون

خالی می‌مونه همیشه

دیدِی چه ساده تموم شد؟

رسیدیم به آخرِ خط

من دیگه بر نمی‌گردم

توی این بازیِ نکبت!

بغض (علیرضا حسینی)

بیار بارون ، بیار بارون ، دلم از زندگی خونه

دیگه هر جای این دنیا ، برام مثل یه زندونه

بیار بارون ، بیار بارون ، بیار بر من که دلگیرم

خرابه حالِ من امشب ، دارم از غصه می میرم

بیار ای نم نم بارون ، بیار امشب دلم خسته ست

بیار امشب دلم تنگه ، همه در ها به روم بسته ست

آهای چشمی که خشکیدِی ، بیار و گونه م و تر کن

مَثِ بغضِ دلِ ابرا ، بیار این بغض و پرپر کن

نه دستی از سرِ یاری ، پناهِ خستگی ها شد

نه فریادِ هم آوازی ، غرورِ خلوتِ ما شد

نه دلگرمی به رویایی ، که من هم بغضِ بارونم

نه اُمیدی به فردایی ، که از فردا گریزونم

نه آغوش هم آغوشی ، تو این بن بست خاموشی

سپرِدم خاطراتم رو ، به تکرارِ فراموشی

بیار ای نم نم بارون ، بیار امشب دلم خسته ست

بیار امشب دلم تنگه ، همه در ها به روم بسته ست

بیار ای ابر بارونی ، بیار و گونه م و تر کن

مَثِ بغضِ دلِ ابرا ، بیار این بغض و پرپر کن



سید مهدی موسوی

مخاطب این شعر

از آمریکا برنمی گردد

که با دیدن تلویزیون استفراغ کند

که لذت کشتن را

در عمیق ترین سلول هایش حس کند

که در رنگ آبی دیوار غرق شود

و برای مردمی که تا به حال ندیده است

تظاهرات کند

مخاطب این شعر

از افغانستان برنمی گردد

که هیچ چیز بلد نباشد

جز بمب، گلوله، بمب

که طول زندگی اش

با طول ریشش تنظیم شده باشد

که از پشت نقاب عاشق شود

که از پشت نقاب ببوسد

که از پشت نقاب بمیرد

مخاطب این شعر

گاوی هستی!

که همه چیز می خورد!!

شب (صالح سجادی)

"پائیزه و داره از را میاد شب ناشی

چقد عجوله نمیداره منتظر باشی"

رسیده پای شب از آسمان به ایوان ها

وحس بی کسی از گریه ها به عصیانها

کنار این شب وحشت زده، زده به سرش

که تاسحر بزند چرخ دور میدانها

و یک غزل بنویسد برای تنهایی

برای کم شدن التهاب هذیانها

"نیگا بکن که چی بودی و چی شدی بدبخت"

سگی که بغض اش در گرگ و میش هار شده

سگی که می ترکد درگلوی چوپانها

"نگو تو حتی لیاقت نداری سگ باشی"

بگو که گربه ای از خشم یا گرسنگی اش

جویده نصف دمش را میان دندانها

چه فکرهای عجیبی که می زند به سرش

به واقعیت ، یک لحظه هم اگر آنها...

کشیدن چیزی، سرکشیدن چیزی

شکستن ظرفش بر سر خیابانها

برای پنجره های نبسته لخت شدن

وبعد سنگ شدن، وشکستن آنها

فرار کردن از دست خود به سمت پلیس

وعشقبازی با سوسک های زندانها

وتا سحر به دری بسته مشت کوبیدن

چنانکه پتک بکوبی به مغز سندانها

"بین سرم داره از درد منفجر میشه

تو هم که داری نمک روی زخم می پاشی

چه فرقی می کنه امشب چه جوری صُب برسه

تو رخت خواب باشم یا کف همین کاشی

برای من که دیگه خواب یه شیکنجه شده

چه فرقی داره بخوابی کجا ، کجا پاشی"

عبور می کند از پنجره به ایوان، و

به راه می افتد در مسیر عصیانها

شبيه یک کودک توی شیطنت هایش

دو دور می چرخد در تمام میدانها

وبعد بطری بی جان بی کسی هارا

به خشم می کوبد بر سر خیابانها

سپیده می زند و او هنوز می رقصد

به افتخار خدا در میان شیطانها

"منو بگیر که نیفتم که گم نشم تو خودم

که دست بچه شو ول کرده این شب ناشی

نگونمیشه بیا از لب همین ایوون

هلم بده که بیفتم تو حوض نقاشی

منوبیر زیر بارون بذار نفس بکشم

کاری نکن که بیفتم رو خط فحاشی

بگو که بارونه من شک دارم به این آسمون

تو که به هیکلم از اون بالا نمی شاشی"

نگاه می کنم اش مثل یک سگ خسته

به له له افتاده در سکوت دالانها

تمامی عضلاتش گرفته اما باز

به سینه می خزد از شوق زیر بارانها

زبان درآورده بر چشیدن باران

همان زبان که جویده ست بین دندانها



ایمان محمدی

پاییز بود

تو رفتی

زمستان می‌شود

مادر می‌میرد، پدر رفته است

بهار می‌آید

جیاط سبز شده،پدر نیامده،من دلشوره دارم

هنوز دور اتاق های خانه به دنبال ردپای مورچه ها می گردم

همه به خانه ما آمده اند. پدر نیامده...دلشوره دارم

من تنها در آستانه در خانه ایستاده ام،تمام تصاویر در ذهنم نقش بسته است

مادر هست،پدر هست،خواهرم برهنه در اتاق مجاور لباس عوض می کند.خاله ام خیلی جوان است آنقدر جوان که شوهرش او را دوست دارد.

من هنوز کودکم و همه چیز آرام است.

دلم می خواهد یک فنجان چای در دست بگیرم و نامه های تو را بخوانم

دلم می خواهد عکس تو را به خواهرم نشان دهم

دلم می خواهد با پدرم به قهوه خانه می رفتیم و قلیان می کشیدیم

تو را دوست دارم

تو را به اندازه تمام شعرهای سروده شده در جهان دوست دارم

تو را در تمام استعاره ها پنهان کرده ،تو را به اندازه تمام کنایه ها تلخ می بینم.

از وقتی پدر رفته است دلوایسم

در روزنامه ها آگهی زده ام؛

پدرم موهای سپیدی دارد،به هیچ کس خبره نمی شود

پدرم عاشق کسی نمی شود،پدرم برای خانواده اش ایثار می کند

پدرم یک پسر و دو دختر دارد،پدرم همیشه تنها می نشیند و به سگ ها نان می دهد،به گمانم از مرگ می ترسد و به قبرستان نرفته است.

پدر چرا نمی آیی،چرا در ایوان نمی نشینی

امروز صدای تیک تاک ساعت بلند تر شده است. من دچار فراموشی شده ام،تصویرت را به خاطر ندارم دچار ترس غریبی شده ام

نکند تو به خانه ما بیایی،در کنار من بشینی و من تو را شناسم

نکند در خیابان از کنار تو بگذرم،تو به من لبخند بزنی و من بی اعتنا عبور کنم

نکند از کنار قهوه خانه بگذرم و پدر را نگاه نکنم.

چرا مرا در خانه تنها گذاشته اند؟من هنوز بزرگ نشده ام

من هیولا را باور دارم،من هنوز می خواهم سراغ شیرینی های شب عید بروم

من هنوز می خواهم با مادرم حمام بروم،من هنوز مشتاق تابستان هستم واز تاریکی هم می ترسم

همیشه اینگونه بوده ای

تلخ،نا امید،مضطرب و دوست داشتنی

تصوریم در آینه را دوست دارم،آینه بزرگ خانه مان را دوست دارم

آلبوم عکسهای خانوادگی مان را دوست دارم

هیچ گاه عکس های جوانی خودم را با دقت ندیده ام

هنوز زخم در آغوش من نخوابیده است

هنوز خواهرم شب خانه من نمانده است.

من بیرحمانه اندوهگینم،برایم نامه بنویس

به من بگو کجا رفته ای؟به من بگو چند ساله هستی؟به من بگو مرا به یاد داری؟

به من بگو عکسی به یادگار از من داری؟آیا کتاب هایی که به تو داده ام را تمام کرده ای؟

به من بگو کجای این خاک دامن گیر سکنی گزیده ای؟

به من بگو آیا آرام گرفته ای؟مرا ازاین وجدان منقلب نجات بده.

آیا عاشق شده ای؟

به من بگو هنوز تنها خوابت نمی برد؟به من بگو آیا هنوز گرما تو را ناتوان می کند؟

برایم بنویس آیا هنوز تابستان ها در خانه می مانی؟به من بگو آیا عادت هایت را حفظ کرده ای؟آیا گذشته را به خاطر داری؟

پدر به خانه آمد

یک دست کیسه میوه،یک دست عکس خانوادگی

چقدر پدر جوان شده..او به خواستگاری مادرم آمده است



اول که فیزیک می‌خوندم، فیزیک حالت جامد کاربردی، اصولاً آدم یاغی‌ای بودم و اصلاً جواب اون چیزی که من می‌خواستم رو نمی‌داد، اما هنوزم که هنوزه فیزیک به عنوان یکی از سرگرمی‌های جدی من هستش و هنوز هم می‌خونم اما به عنوان رشته دانشگاهی نمی‌تونستم قبولش کنم. بعد من از چند سال قبل از این قضیه فلسفه رو به صورت آزاد می‌خوندم و دنبال می‌کردم و علاقه داشتم. بعد تو کلاسای دانشگاه تهران به صورت آزاد شرکت کردم که اونم واسه خودش داستان‌های جالبی داره که فعلاً نمی‌خوام واردش بشم.

بعد تو دانشگاه تهران تو فلسفه اسلامی می‌خوندی یا فلسفه غرب؟

فلسفه رو از منطق و فلسفه‌ی اسلامی شروع کردم، علاقه‌م هم از اول به فلسفه اسلامی بود. اما این اواخر دیگه داشتم وارد فلسفه غرب می‌شدم که یه دفه سر و کله ادبیات پیدا شد و من دیدم اون چیزی که من دنبالشم در روایت هستش.

پس آخر سر بعد این همه گشتن به اون چیزی که می‌خواستی رسیدی؟

بله من الان کاملاً احساس می‌کنم که توی اون مسیری که باید قرار می‌گرفتم، قرار گرفتم و راهم رو دوست دارم و از این جهت احساس موفقیت می‌کنم.

اگه کارنامه داستان‌نویس‌های هم سن و سال تو رو نگاه کنیم معمولاً هر کدوم حداقل دو کتاب یا بیشتر رو دارن و معمولاً تو کتاب‌های دوم و سومشون هست که می‌بینیم به پختگی تو نثر و کلام می‌رسند، اما در مورد تو فکر می‌کنم این اتفاق تو همین کتاب اول افتاده، می‌خواستیم بدونم دلیل این کار اینه که زیاد نوشتی و چاپ نکردی یا چیز دیگه؟

نه من داستان نوشته شده و چاپ نشده زیاد ندارم. کلاً من زیاد داستان نمی‌نویسم اما یه داستان رو بسیار می‌نویسم، یعنی من واقعا به جادوی بازنویسی اعتقاد دارم، لاشه یک داستان رو شما با یه بازنویسی می‌تونید به یه شاهکار تبدیلش کنید، شما تو هر بازنویسی به یه عالم امکان و انتخاب جدید می‌رسید و این باعث می‌شه که به اون کنه اتفاقی که شما تو بار اول نوشتید پی می‌برید، اولین نوشتار یه داستان مَث به جرقه کوچولو می‌مونه، به خاطر همینکه که ما مثلاً رمان‌های بزرگ دنیا رو نگاه

امیرحسین یزدان‌بُد متولد شهر یور ماه 1356 اولین کتاب خود را در سال 88 با عنوان "پرتره مرد ناتمام" از طرف نشر چشمه روانه بازار کرد. کتابی که از همان ماه‌های اول انتشار مورد اقبال عمومی قرار گرفت و به زودی چاپ اول آن تمام شد. این کتاب برای او جوایز مختلفی را نیز به همراه داشت و او توانست جایزه قلم‌زرین زمانه و همچنین جایزه گام‌اول را به عنوان بهترین مجموعه داستان سال دریافت کند.

با او به گپی دوستانه نشستیم و درباره خیلی چیزها صحبت کردیم. از صحبت درباره شروع فعالیت ادبی‌اش تا جوایز ادبی و مافیاهای ادبی! گرفته تا صحبت درباره قبول کردن جایزه گام‌اول از سمت او. تمام کسانی که اسمشان در این مصاحبه آمده، می‌توانند جوابیه‌ها و یا هر چیز دیگری که لازم می‌دانند را به ایمیل سایت بفرستند تا به صورت متن ضمیمه در ادامه مصاحبه قرار بگیرد. تمام تلاش ما در این مصاحبه بر این بوده تا با صحبت و گفت‌وگو بتوانیم ریشه خیلی از اتفاق‌های بدی که طی این چند ماه افتاده را پیدا کنیم. (احتمال دارد در بعضی از مرورگرها امکان درج نظر وجود نداشته باشد. جای تاسف دارد ولی برطرف کردن این موضوع از عهده دو طرف گفت‌وگو خارج است.)

با تشکر از امیرحسین عزیز و تیله‌هایش.

ممنون امیرحسین که دعوت ما رو قبول کردی، می‌خوام صحبت رو از خودت شروع کنم، فعالیت ادبیت رو از کجا شروع کردی؟

در واقعا استارتم از دانشکده فلسفه دانشگاه تهران زده شد.

چه سالی؟

فکر کنم سال 80 بود که اونجا اولین بار تو کتابخونه دانشگاه یه داستان کوتاه خوندم، یکی از دوستان من که الان هم کار فلسفه می‌کنه، دکتر محمد منصور هاشمی، یه کتاب دستش بود و آورد گذاشت روی میز و رفت، من اونجا اولین داستان جدی زندگیم رو خوندم که داستان «تپه‌هایی چون فیل‌های سفید» همینگوی بود با ترجمه احمد گلشیری، من اون موقع‌ها یادمه داشتم رو اکزیستانسیالیسم کار می‌کردم و «یاسپرس» می‌خوندم و در کل ذهنیتی درباره داستان کوتاه داشتم و فکر می‌کردم ادبیات همون رمان و شعره فقط، از اونجا شد که من شروع کردم کم کم به مطالعه کنار بقیه چیزهام و یه مدت کوتاهی تو کلاس‌های حوزه هنری، دم پلی تکنیک شرکت کردم.

پیش کی می‌رفتی؟

من یه مدت توی کلاس‌های خانم میترا صادقی شرکت داشتم و یه مدتی هم تو جلسات خانم راضیه تجار بودم و بعد از یه مدت فاصله گرفتم از اون فضاها. در کل یه مدت خیلی کوتاهی بود، شاید مجموعاً یه سال و بعد فاصله گرفتم از اون فضا. دیگه درگیر مسائل درسم شدم تا حدود سال 83 84 که با وبلاگ برگشتم به اینکه دوباره خودم را آماده نوشتن کنم. همون سال 84 بود که فکر می‌کنم این سودای ویرانگر نوشتن دوباره اومد سراغم و اون موقع بود که رفتم پیش آقای محمدعلی تو کارنامه و تا امروز هم در ارتباط هستم باهاش، البته بعد دو سه سال دیگه رابطه ما از حالت استادی و شاگردی خارج شد ولی هنوز هم باهاشون در ارتباطم و می‌بینمشون.

یعنی کتاب پرتره مرد ناتمام برای همین دوره هستش؟

آره دیگه، این کتاب مال همون دوره‌ایه که با آقای محمدعلی کار می‌کردم.

پس می‌شه تجربه چهار سال داستان نویسی، درسته؟

نه، کمتر از دو سال، من شاید بیشتر از دو سال رو داشتم به قول خودمون تو دیوار می‌زدم، چون خیلی فاصله گرفته بودم و داشتم تمرین می‌کردم، احتیاج داشتم یه مدت بنویسم تا بتونم اون گپ چند ساله‌ای که این وسط افتاده بود رو پر کنم و دوباره به فضای ادبیات جدی برگردم.

تو این مدت چند ساله غیبتت فقط درگیر دانشگاه بودی؟

دانشگاه بود. مسائل کاری و زندگی شخصی بود و...

تو این مدت دو بار رشته تحصیلیت رو عوض کردی نه؟

بله دوبار و در نهایت هم رفتم سراغ کامپیوتر.

دلیل این تغییرها چی بود؟

خب منظور من هم دقیقاً همین بوده، بین نویسنده‌گی به لذت بزرگه و من مطمئنم هیشکی تو دنیا به اندازه جویس از اولیس لذت نبرده، من هم در حین نوشتن همش داشتم به این موضوع فکر می‌کردم که کجای داستان می‌تونم بگم آهان، این آدم به شکست خورده واقعیه، به بدبخت مفلوکه یا هنوز زوده؛ من خیلی چیزا از این آدم نمی‌دونم، تا انتها من فقط به قضاوت تونستم بکنم که اونم رو جلد چاپ کرده. ناتمام!

خب به سوال مهم ازت داشتم، تو شخصیت به این مهمی رو نماد چی می‌دونی تو اجتماع؟ یعنی نمود مهرداد نصری به چی برمی‌گرده؟

خب من فکر می‌کنم این یکی از بنیادهای فکر من درباره ادبیات خودمون باشه، به نظرم ادبیات ما از زمان هدایت به بعد حول به شخصیت ثابت می‌چرخیده که من اسمش رو گذاشتم آقای سایه، این آدم، این مرد، روی کلمه مرد تاکید می‌کنم، در ادبیات ما مدام شکل‌های مختلفی پیدا کرده، تو تمام تاپ‌های ادبی ما حضور داشته.

من فکر می‌کنم اون زن هم به به شکل دیگه وجود داشته من واقعاً نگران این موضوع هستم، من همش منتظرم که به اتفاقی بیافته که این سایه بوف‌کور و هدایت از روی ادبیات ما برداشته بشه، به نظرت کی این اتفاق می‌افته؟

ما همچنان سایه سنگین هدایت رو ادبیاتمون داریم، اون زن هم وجود داره و من مجبورم با استناد به منبع اصلیش، به اون لکاته بگم، من بارهای سعی کردم به خودم جواب این سوال رو بدم که من کی می‌تونم از دست این آقای سایه نجات پیدا کنم، زمانی تو می‌تونی این آقای سایه رو کنار بذاری که ببینیش و تهش رو دربباری، من احساس می‌کنم آقای سایه امیرحسین یزدان‌بد و همه متولدین 56 و بعد از اون و گاهی قبل از اون، احتیاج به به بازنگری اساسی داشت و با آقای سایه هدایت خیلی فرق می‌کنه و ما مجبوریم این هزینه رو بپردازیم، و این ارجاع من به اون شخصیت همیشه‌گی تاریخی بودش.

یعنی می‌خوای بگی بینامتنیت پرتره مرد ناتمام با بوف کور هدایته؟

نه، اصلاً، کاملاً ناخودآگاه این اتفاق می‌افته، همون‌طور که تو کتاب خیلی از دوستای همسنم که دارن کتاب چاپ می‌کنن من رد این آدم رو می‌بینم، قدیمی‌ها هم همینه، تو کارای گلشیری و تو کارای معروفی و ...

من فکر می‌کنم اون نسل از داستان‌نویس‌های ما که به شدت در گیر این فضا بودند و کلاً با به نگاه تقدسی دارن به موضوع نگاه می‌کنند.

درسته و ما الان در مرحله جهش هستیم و می‌خوایم بجهیم و اولین کارمون اینکه ایدئولوژی این آدم رو به چالش بکشیم، ما با به نگاه ایدئولوژیک طرفیم به نظر

من، بعضی از دوستان و نویسنده‌ها و همکارهای من کلاً ایدئولوژی رو رد می‌کنن و نگاه ایدئولوگ رو اصلاً قبول ندارن، منم موافقم اما برای عبور از این ایدئولوژی هم مجبوری به ایدئولوژی جدید بسازی، ایدئولوژی‌ای که ایدئولوژی توش نیست، و واسه رسیدن به این مرحله تو مجبوری با اون دیو اصلی بجنگی.

فکر می‌کنی دلیل اصلی این جهش چی هستش؟

تا حدودای دوره گلشیری ما به جور مرجعیت در ادبیات داشتیم، مرجعیتی که تقریباً بی چون و چرا بود، یعنی در نهایت دو قطبی می‌شد، یعنی نهایت چیزی بود بین گلشیری و براهنی، کاملاً بدون ارزش گذاری دارم این حرف رو می‌زنم، بعد از این دوره ما با به فروپاشی در سازه‌های شکل‌گیری ادبیاتمون مواجه شدیم، افراد تکه تکه شدند، شاگردای گلشیری هر کدوم به سمتی رفتن و سعی کردن فعالیت نویی رو شروع کنند اما هیچکدوم موفق نشدن به اون موفقیت گلشیری برسن و جریانی مثل اون رو به وجود بیارن اما هر کدوم تاثیرات خودشون رو گذاشتن، ما این وسط با به گپ تاریخی مواجه شدیم که صداس تو اون سال‌های ده شصت در نیومد چون هنوز زود بود، هنوز متولدین 55 تا 65 داشتن می‌خوندن و مطالعه می‌کردن تا بین دنیا دست کیه، حدود سال‌های 82 و 83 به بعد بود که ما با صداهای جدیدی تو ادبیات داستانیمون مواجه شدیم، ادبیات upper middle class یعنی ادبیاتی که نیمه متوسط و رو به بالای شهری رو شامل می‌شه.



می‌کنیم می‌بینیم خط کلی داستانیشون به چیز خیلی سادس، به دانشجویی به پیرزن رباخوار رو می‌کشه و به سری مسائل جنبی ذهنی و عاشقانه هم براش پیش میاد، این جنایت و مکافات؟ وقتی می‌ری تو کتاب و دست جادوگر داستایوفسکی بهش می‌خوره می‌شه به عظمتی مثل جنایت و مکافات، پرتره رو مجموعه پیوسته می‌دونی؟ چون من احساس می‌کنم این کتاب پرتره ناتمام مهرداد نصریه که قرار بوده کامل بشه و حالا به دلایلی که صحبت می‌کنیم در موردش ناتمام مونده شده و پرتره مرد ناتمام، حالا به خاطر این تکرار و این پیوستگی به نظرت این مجموعه به هم پیوسته هستش؟

اسم رو که به همین دلیل انتخاب کردم، اما مجموعه به این دلیل شکل نگرفت، در حقیقت خیلی از این داستان بدون مهرداد نصری شروع شد و جلو رفت و در طول بازنویسی‌ها ذهن من حول به شخصیت می‌گرده که تو ذهن من وجود داره و من باید اول از این شخصیت عبور کنم تا بتونم به بقیه برسم، شخصیتی که شاید آموزه‌های ادبیات روشنفکری به من یاد داده، روشنفکر که مدام از همه چیز می‌ناله و با همه چی درگیره، همون قدر که مذهب براش سوال برانگیزه و جذاب همون قدر مسائل ضد مذهبی جذبخ می‌کنه، بیشتر به جستجوگره، جدای همه اینها دلم می‌خواست به عنوان مجموعه داستان اول، خودم رو تو خلق فضاهای مختلف محک بزنم، اما اصراری به اینکه اسم مجموعه داستان به هم پیوسته بذارم ندارم.

آخه مهرداد نصری به شخصیت ثابتیه که تو فضاهای مختلف داره میاد، فضای داستان اول فانتزیه تقریباً، به داستان دیگه ما با به فضای رئال مواجهیم، می‌دونی می‌خوام بگم که تو به نگاه ابزاری شاید به مهرداد نصری داشتی و با اون می‌خواستی فضاهای مختلف رو بسازی و نه به صورت برعکسش که فضاها برای ساخته شدن مهرداد نصری خلق بشن.

آره شاید اینجوری باشه، قبول دارم.

شاید این جمله ونه‌گات رو اینجا استفاده کرد که می‌گه من کارهای مهم‌تری نسبت به شخصیت پردازی دارم و می‌بینم که از به شخصیتش تو چندتا از کاراش استفاده می‌کنه.

بین سینا، سخت‌ترین تصمیم واسه به نویسنده اینه که بخواد تو به لحظه طلایی و حساس داستانش واسه شخصیتش قضاوت کنه و اون رو تبدیل به به آدم خوب یا بد بکنه، این تو زندگی واقعی ما هم خیلی امر مشکلیه، تو فرض کن جاهایی که ما بخوایم تو تصمیم گیریهامون پای قانون رو وسط نکشیم و به مسائل شخصی نگاه کنیم، صدور حکم خیلی سخته، من تمام تلاشم این بود که ببینم می‌تونم در نهایت به قضاوتی رو درباره این آدم شکل بدم.

یعنی تو کلیت مجموعه؟

آره، من می‌خواستم پیش خودم به جایی برسم که حتا پدربزرگ این آدم رو هم ببینم و کشف کنم که این

آدم زاییده چه شرایطیه، مثلاً همین خود من اگه پدرم به شغل دیگه‌ای داشت مطمئنم من الان این چیزی که الان هستم نبودم، خب من هر چی تو داستان جلو می‌رفتم سعی می‌کردم فاصله بگیرم از این شخصیت و بتونم اسکیل‌های خیلی بزرگتری از اون رو ببینم، شاید تمام این‌ها هم برخواسته از اون ذهن خردگرایی من باشه و ربط داشته باشه به اون رشته‌ای که توش درس خوندم، ریاضی و فلسفه ذهن من رو اینجوری کرده که همه چی رو تو ذهنم به حالت معماری و توازن و تقارن ببینم و همه چی به همه چی ربط داشته باشه.

و این عادت بازنویسی هم که داری باید احتمالاً به همین موضوع برگرده؟

دقیقاً، اصلاً شیوه کار من با افزودن شکل نمی‌گیره بلکه با تراشیدن شکل می‌گیره، همین مهرداد نصری هم به این شکل به وجود اومد و ما امکان داره تو این مجموعه خیلی از قسمت‌های زندگی اون رو نبینیم، همون طور که تو زندگی خودمون خیلی از قسمت‌های زندگی اطرافیانمون رو نمی‌بینیم و مجبوریم با توجه به همون چیز درباره‌اش قضاوت کنیم، تاکید من روی ناتمام بودن هم دقیقاً به خاطر همین بوده، ما تو دنیایی هستیم که محدود به زمان و مکان هستیم و این رو فیزیک خیلی خوب به من یاد داده، این شرایط ما رو تو تنگنا می‌ذاره و قادر نیستیم از به حدی فراتر بریم، پس ذهنیت‌های ما ساخته این محدودیت‌های فیزیکی ما هستش.

اما در مجموع در آخر هر داستان و نه در کل مجموعه ما قضاوتی رو از طرف نویسنده نمی‌بینیم.

برده که ما به همین جا رسیدیم که الان هستیم. این اتفاقیه که داره واسه ادبیات ما می‌افته، یعنی ادبیاتی که یکم غلطتش واسه قشر متوسط رو به بالای جامعه رقیق‌تره و راحت‌تر می‌تونه قبولش کنه. خب من دقیقاً می‌خوام بگم این اتفاق بارها تو ادبیات ما افتاده، تو یه نگاه به ادبیات عامه‌پسند ما بنداز، مگه اونا کم فروش می‌کنن؟ مگه بامداد خمار یه فروش عظیم نداشت یا کشتی پهلو گرفته یا دا یا تو نمونه بهترش کافه پیانو و خیلی کتابای دیگه که میان و واسه نویسنده‌شون پرفروش می‌شن. با یه حساب سر انگشتی می‌شه حدس زد که نویسنده تونسته پول خوبی هم از این راه دربیاره، مثلاً ما الان یه نویسنده‌ای داریم مثل مصطفی مستور که فروش کتاب‌هاش تضمین شدس، من می‌خوام بگم بحث ادبیات ما بحث پرفروش شدن نیست، ما سلیقه ادبی مردم رو باید به سمت ادبیات جدی‌تر ببریم و کم‌کم با ادبیات جدی آشتیش بدیم.

بین تشکلهای سیاسی و دولتی که طیف‌های مختلف ادبیات ما حمایت می‌کردند باعث شدند که ما با یک ادبیات تکه تکه و بعضاً دو قطبی مواجه باشیم. یعنی آثار بعضی از نویسندگان مخاطب‌های کاملاً به خصوص خودش رو داره و این باعث شد که ادبیات ما یا بسیار کوچه بازاری یا بسیار نخبه‌گرا بشود. وقتی تو دنیا دو قطبی به وجود بیاد، مثل دوران جنگ سرد، نظم دنیا گرفته می‌شه و همه چی بهم می‌ریزه، توی اسکیل‌های کوچکتر هم به همین صورته، وقتی یه مثبت و یه منفی روبه‌روی هم می‌ایستند با اُفت مخاطب‌های دو طرف مواجه خواهیم شد چرا؟ چون پس از یه مدتی یه جوان متولد 56، 60 یا 65 مثل من و تو از این وضعیت خسته می‌شه و می‌شینه با خودش فکر می‌کنه که چطوری به حد فاصل این دو تا برسه، بین ما نباید فکر کنیم که در اینجا موازنه خوب و بد داریم، همین قدر که ما اینور درگیر حاشیه هستیم و اتفاق‌های خوب و بد واسمون میوفته تو اونور هم خیلی ناملایمات و کاستی‌ها و حاشیه وجود داره، ما بین دو دنیای خاکستری قرار گرفتیم که به نظر هر دو با دو نگاه رادیکال دارن اداره می‌شن، این اتفاق و این نگاه رادیکال باعث می‌شه که ادبیات و گفتمان هر دو طرف به سمت بیراهه بره و ادبیات راه خودش رو گم کنه.

بین من الان منظورت رو از این حد وسط متوجه نمی‌شم، یعنی راهکار واسه رسیدن به این حد وسط ایدئولوژیکه یا تو جذب مخاطبه؟

بین واسه من به ویتترین متنوعی از ایدئولوژی‌های مختلف رو تا به حال چیده‌اند که من می‌تونم برم به مغازه ایدئولوژی فروشی و بنا به سلیقه و ذائقم یکی رو انتخاب کنم، مشکل ما الان ایدئولوژی نیست، ما باید این دو پارگی محض رو از بین ببریم، از این طرف این افراط‌گرایی کار رو گاهی به مهم‌یافی روشنفکرانه می‌رسونه و از اون طرف کار به جایی می‌رسه که داستانی که درباره کسیه که واسه نجات مملکتش جونش رو فدا کرده، خنده‌دار به نظر می‌رسه و مضحک می‌شه، هر دو این رفتار واسه من غیر قابل تحملند، من تلاش می‌کنم آروم آروم به این حد وسط برسم تا بتونم ذائقه گیج مخاطب امروز رو به خودم جذب کنم، بعد به مرور این ذائقه قابل مدیریت هستش، اتفاقی که تو یه سری از تلویزیون‌های ما داره میوفته، شما شبکه فارسی‌1 رو نگاه کنید، تو اول کار این کانال شروع می‌کنه سریال‌های کاملاً مرتبط با upper middel class رو پخش کردن و مخاطب رو جذب می‌کنه، بعد آروم آروم سعی می‌کنه متربال و درون مایه این سریال‌ها رو می‌کشونه به سمتی که دوست داره، من اصلاً درباره خوبی و بدیش صحبت نمی‌کنم، مدیریت پروسه فرهنگی تو دنیا اینطوره، یک، جذب مخاطب دو، حفظ مخاطب و سه، کنترل مخاطب، اول مخاطب رو جذب می‌کنه و بعد سعی نمی‌کنه بره سراغ چیزای دیگه؛ مخاطب رو معتاد خودش می‌کنه و در حرکت بعد اون رو کنترل و هدایت می‌کنه، مگه این همون



ادبیات ما از اون دو قطبی فضاهای روشنفکر و روستایی بیرون اومد و وارد شهر شد. دقیقاً، یعنی اون نگاهی که می‌خواد ادبیات رو تبدیل به یه ابزار برای مبارزه و یا هر چیز دیگه بکنه از بین رفت، یه هنرمند نمی‌تونه هم شاعر یا نویسنده باشه و هم یه سیاست‌مدار، سیاست دنیای امروز با سیاست زمان رضاخان فرق داره و به مراتب پیچیده‌تر شده و الان تبدیل به یه شغل تمام وقت و کاملاً آکادمیک شده که تخصص می‌خواد.

یعنی می‌گی ما ادبیات مخلوط با سیاست نباید داشته باشیم؟ نه، نه، مگه می‌شه اصلاً سیاست رو ندید؟

یعنی تو می‌گی سیاست باید ابزار دست ادبیات باشه؟ یعنی نویسنده باید از تاثیرات غیر مستقیم اون تو جامعه بنویسه؟

من کارم این نیست که برم تو مجلس شورای اسلامی وایسم و حرف بزنم، من کارم اینه که حاصل نگرش‌های مجلسی که تک تک ما بهش رای دادیم و پذیرفتیمش رو ببینم و روایت کنم، وظیفه من اینه که ببینم براین رفتارهای سیاسی سران مملکتی چه بازخوردی تو اجتماع داره، برای همینه که ادبیات انقدر حساس و خطرناک می‌شه، برای اینکه حاصل تمام زحمات اونها، یکی از بوته آزمایش‌هاش تو ادبیات و روایت هست، جاهای دیگه مثل سینما و تئاتر هم تو این مسئله حضور دارن و گاهی باقی هنرها هم تنه‌ای به این قضیه می‌زنند، مثل عکاسی، مثل تا حدی شعر، مثلاً اون چیزایی که ما تو کارای هانیبال الخاص می‌بینیم، نقد یه جریان سیاسی نیست، اما اون داره تاریخی از اون چیزی که داره بر سر ملت ما می‌ره رو نمایش می‌ده.

من فکر می‌کنم تا قبل این همچین شرایطی تو ادبیات ما وجود نداشته و چیزی که از اون به اسم ادبیات متعهد نام می‌برن کمر ادبیات ما رو تو این چند وقته شکوند و ما رو خیلی عقب انداخت. نتیجه این طرز تفکر چی شده ما با روشنفکرهایی روبه‌رو بودیم که هم در دوره شاه به زندان رفتند و هم در جمهوری اسلامی با مشکل روبه‌رو شدند، بیشتر نویسنده‌های ما تو اون دوران فعالان سیاسی بودند، و این ویران می‌کنه هنر یک نویسنده رو، مگه هدف ما از نوشتن چیه؟ من نمی‌خوام جهان رو عوض کنم، چون نمی‌تونم این کارو بکنم، اما تا جایی که مقدوره واسه آدمای داستانم امکان تغییر جهان رو ایجاد می‌کنم، اینکه چقدر این وضعیت شخصیت‌ها و تغییراتشون تو مخاطب من تاثیر می‌ذاره در اختیار من نیست، ما باید اون دوره رو فراموش کنیم، بین سینا من اون دوره رو تخطئه نمی‌کنم، من و تو روی دوش اون بزرگان ایستادیم و داریم حرف می‌زنیم، اون دوره باید این کار رو می‌کردن اما الان دیگه دوره اون کارها نیستش، تو این دوره سیاه و سفیدهای مثل اون موقع انقدر روشن و واضح نیستند، همه چیز خاکستری شده، سیاست دیگه مثل قبل نیست و به حدی پیچیده و تلخ و پر از ریا کاری شده که از عهده یه نویسنده به طور کامل خارج می‌شه و فقط کیسه بوکس سران طرفین ماجرا می‌شه، برگردیم به همون بحث اولمون، تو همون سال‌های 85 بود که یهو می‌بینیم کارور محبوب می‌شه چون اصلاً کارور یکی از محصولات ادبیات upper middel class هستش و ما یه مقدار وارد ادبیات آپارتمانی می‌شیم، این طبیعت ادبیاته که سعی می‌کنه در هر حالی زنده بمونه.

پس قبول داری که تا یه دوره خیلی طولانی‌ای نویسنده‌ها و روشنفکرها تو همون قصر دست نیافتنی خودشون نشسته بودن و از جامعه دور بودن و این فاصله هر روز داشت بیشتر می‌شد.

ولی الان داره درست می‌شه، بذار صادقانه بگم من هیچوقت باورم نمی‌شد که کتابم به چاپ دوم برسه، من که اون اوایل اصلاً فعالیت روزنامه‌نگاری خاصی نداشتم و شناخته شده نبودم، اما در عرض شش ماه یک چاپم تموم شد، اون جامعه اون روز با جامعه‌ای که الان ما توش هستیم خیلی فرق داره، اون موقع گلشیری می‌تونست بگه که من پنج تا خواننده هم داشته باشم برام کافیه اما من نویسنده الان نمی‌تونم این حرف رو بزنم، چون پیش فرض خواننده‌های من پنجاه تا حداقل هست و من هی سعی می‌کنم که به خواننده‌هام بیافزایم، ادبیات امروز سعی می‌کنه کله‌پزی نباشه، یا محصول نخبه پسند تولید کنه یا عوام پسند، سعی می‌کنه یه رستوران با انواع غذاها و منوها باشه، وقتش رسیده به ادبیات به عنوان یه صنعت پول‌ساز نگاه کنیم.

تو ایران؟؟

تو ایران فعلاً نه اما نگاه کن سینمای ما داره به سمت صنعتی شدن و پول‌ساز شدن پیش می‌ره، خب سینمای مبتذل ما داره به اون سمت می‌ره و معمولاً هنوزم فیلم‌های خوب ما مخاطب اونچنانی ندارند.

کاری به ارزش‌گذاری‌ها ندارم، به هر حال سینما امروز داره گروه آدم می‌کشه سمت خودش و پول درمیاره، یه زمانی مردمون فکر می‌کردن تلویزیون و سینما حرومه و سراغش نمی‌رفتند، خب زمان

من از سیاست همین‌قدر می‌دونم که خیلی‌ها که دو رو برم ادعاشون می‌شه هم چیزی از سازوکار سیاست نمی‌دونن.

خب امیرحسین من می‌خوام سراغ جایزه‌هایی که کتابت تا حالا گرفته. تو بعد از قبول جایزه قلم زرین زمانه و گام اول یه سری صحبت‌ها تو سایت تیله‌باز نوشتی که دوست داشتم یکم اون صحبت‌ها رو بازشون کنیم.

خیلی سوالت محافظه کارانه بود. اصل حرفت رو بزن.

اصل حرفم اینه که وقتی بعد از بردن جایزه قلم‌زرین زمانه، جایزه گام اول رو گرفتی چه حسی بهت دست داد؟

و چرا رفتی گرفتیش؟

حالا اونو بعداً می‌پرسم! نه جدی... تو واقعاً خوشحال شدی که یه جشنواره دولتی بهت جایزه داده؟

بین سینا من فکر می‌کردم حرف‌هام، این چیزهایی که تا حالا گفتیم، یعنی گذر از این مثبت و منفی اندیشی رادیکالی تا مدت‌ها طول می‌کشه که عملی بشه و حداقل به خودم ثابت بشه که قابل اجرا هستش. اما چیزی نگذشت که دیدم ارشاد هم توجهش به این کتاب جلب شده و زنگ زدن به من گفتن که برنده جایزه گام اول شدی و بیا جایزت رو بگیر. اینجا شیوه کلاسیکِ روشنفکری برخورد این بود که قهر کنی و بگی که من شماها رو قبول ندارم و جایزه رو نمی‌گیرم و صحنه رو ترک کنی. این شاید انتظاری بود که خیلی‌ها از من داشتند و خیلی صمیمانه بهت بگم که خودم هم از این تصمیم می‌ترسیدم و برام انتخاب دشواری بود. این جایزه که به خودی خود ارزش و اهمیتی نداشت واسه من. قبل وارد شدن به این بحث من بگم که خارج از موضوع کتاب پرتره ناتمام من هر حرفی که می‌زنم حاشیه‌ست و سلیقه‌ست و نگاه منه. تو توی پرتره حق داری که منو دار بزنی اما بیرون از پرتره کاملاً شخصیه.

اما...

می‌دونم، می‌دونم چی می‌خوای بگی اجازه بده. اما با وجود اینکه احتمالاً این کتاب طرفدارهایی داره و کسانی از این کتاب خوششون اومده طبیعتاً من مجبورم واسه این کارم جواب بدم. همون‌طور که تو وبلاگم هم گفتم ادبیات ما به مرور داره به سمت رفتارهای بسیار رادیکال کشیده می‌شه که در ادامه می‌ریم سراغش. رفتار رادیکال و تندرو به هر گوش طرف مقابل رو به واکنش وادار می‌کنه و ما با یه جور رابطه پی‌نگ‌پونگی روبه‌رو می‌شیم که تمام این سال‌ها کش پیدا کرده. من یه عکس گذاشتم از این دوتا جایزه تو وبلاگم که یه پیام سیسلی بود واسه یه سری از دوستان. ارزش این دو جایزه واسه من کاملاً یکسانه.

چرا؟

چون با همون ادبیاتی حین دریافت این جایزه از طرف مسئولین فرهنگی مواجه شدم که همون مرکزی که دومین جایزه رو به من داده داره باهام حرف می‌زنه و با همون ادبیات تند داره بهم حمله می‌کنه.

می‌دونی من برداشت شخصیم از این جایزه چی بود؟ من فکر می‌کردم امیرحسین این دو جایزه رو گذاشته کنار هم تا به رخ بکشه و به همه بگه که من موفق شدم که از یه طیف وسیعی تاییدیه کارم رو بگیرم. به نظر منم این یه موفقیت بزرگه واسه هر نویسنده‌ای. شاید خیلی از کسانی که دارن الان به تو ایراد می‌گیرن واقعاً تله دشون دوست داشته باشن که یه روز به این جایگاه برسن. من نمی‌خوام یه طرفه قضاوت کنم اما من می‌گم نویسنده نباید فعال‌سیاسی باشه قبول، نباید نگاه ایدئولوژیک رادیکال داشته باشه قبول، اما یه جایی می‌رسه که نویسنده باید تصمیم خودش رو بگیره که سر یه مسئله مهم بی‌تفاوت نباشه. من وقتی خبر این رو شنیدم که تو جایزه رو قبول کردی واقعاً نتونستم خودم رو جای تو بذارم اما واسم خیلی سخت بود که قبول کنم که امیرحسین جایزش رو داره از ارشادی می‌گیری که همه‌مون می‌دونیم داره چه بلایی سر ادبیات و نویسنده‌های ما میاره. اصلاً تو حالت کلی واسه چی یه نفر باید از ارشادی تاییده بگیره که سانسورش و سیاست‌های غلطش و همین نگاه رادیکالش داره پیکره ادبیات ما رو از بین می‌بره. من اصلاً دید سیاسی به این قضیه ندارم و تمام صحبت‌م بحث ادبیه قضیه‌س. تو بخوای یا نخوای بعد از این کارت اگه خیلی‌ها قضاوت درباره‌ت نکنن حداقل این سوال واسشون پیش میاد که دلیل این کار چی بوده؟

همون‌طور که تو صحبت قلم‌م هم گفتم، قهر کردن هیچ مشکلی از مشکلات ما حل نمی‌کنه و ما تو این شرایط نباید صحنه رو خالی کنیم. اما جدای این من می‌گم همون‌قدر که رفتار غلط مسئولین ارشاد و سیاست‌های غلطشون واسم آزاردهنده‌س، برخی از رفتارهای دوستانی که ادعای روشنفکری هم می‌کنن به همون اندازه آزارم می‌ده.

اتفاقی نیست که سال‌های سال تو ادبیات ما افتاده. همسایه‌ها مگه از کجا اومده؟ مگه غیر از اینه که از اون کتابای کوچولوی جیبی که دست به دست تو حزب توده بود و می‌گشت و تو نقطه اوجش و ایرانیزه شدش تبدیل می‌شه به همسایه‌ها و می‌شه خالد همسایه‌ها. پروسه فرهنگی همیشه انقدر هم حساب شده نیست. گاهی می‌بینی تو ضمیر ناخودآگاه یک نفر شکل می‌گیره و بعد از اینکه ما خروجی کار رو می‌بینیم می‌گیم که چقدر این کار هوشمندانس.

من حرفت رو قبول دارم اما هنوز متوجه نشدم که تو این دوره جدید جایگاه مخاطب کجاست؟ یعنی قبلاً کجا بوده و الان کجا قرار می‌گیره؟

قبلاً اینجوری بود که بهترین کتاب‌های ما از جمله کتاب‌های آقای گلشیری بعد از دو یا سه سال به چاپ دوم می‌رسید اما امروز مخاطب ما اینجا وایستاده که کتاب یه جوجه نویسنده‌ای مثل من بعد از شیش ماه به چاپ دوم می‌رسه.

و دلیل این رو هم همون تندروی‌ها می‌دونی؟

من نمی‌خوام درباره اون دوره قضاوتی بکنم. نه اینکه از چیزی بترسم، من واقعاً ابزار این کار رو ندارم. چون تو اون دوره نبودم و شرایط رو کامل نمی‌تونم درک کنم و اطلاعاتم تنها به واسطه خوندن و ارتباط با آدم‌های اون دوره مثل محمدعلی بوده. من فقط می‌گم که نویسنده‌های جوون ما دارن نبض مخاطب امروز ادبیات رو پیدا می‌کنند و به محل ضربان دارن نزدیک می‌شن. این اتفاق ریخت و پاش و اشتباه زیاد داره اما اتفاقیه که باید بیوفته.

این تنها اتفاقیه که می‌تونه بیوفته و منجر به این بشه که ما بتونیم واسه خودمون بعد از یه مدت جریان ادبی داشته باشیم.

دقیقاً ما باید اول مخاطب رو کم‌کم با ادبیات جدی آشنا کنیم و بعد بتونیم به اون خوراک جدیدی بدیم و جریان‌سازی داشته باشیم. این اتفاق اجتناب ناپذیره. مثلاً تو عکسایی که ما دسته جمعی می‌ندازیم خیلی‌ها ما رو دیدن که با برو بچه‌های نویسنده هم سن دور هم جمع می‌شیم و تو اکثر چیزها و حتا تو کلیات هم با هم اختلاف نظرهای فاحش داریم اما تنها چیزی که مارو به هم نزدیک می‌کنه اینه که علاوه بر این که جدی و با خون دل می‌نویسیم، هیچ کدوم ما به هیچ نوع ایدئولوژی خاص پایبندی کامل نداریم. همه‌ی با پرسش و چالش و حالتی استفهامی به مسائل نزدیک می‌شیم. این دیدگاه شاید خیلی اختلاف داشته باشه با اون ادبیات اخلاق‌گرای مطلق و متعهد دهه چهل و پنجاه. البته استثناها رو بگذار کنار. خب چه اشکالی داره؟ نتیجه اون ادبیات شده اینکه یه رمانی به عظمت شب هول رو حتا بزرگ‌های اون دوران هم نمی‌بینن و همچین کتابی سر از کتابخونه‌ی خاک گرفته‌ای نظیر حسینی‌ی ارشاد در میاره.

من فکر می‌کنم در کل، این حصر و حصارِی که روشنفکرهای ما واسه خودشون درست کردن بدتر باعث طرد شدنشون از اجتماع شد. چون خواه ناخواه مخاطب این نوع نگاه از بالا به پایین روشنفکر به جامعه رو پس می‌زنه. روشنفکرهای ما تو اون دوره تبدیل شده بودن به یه سری آدم‌هایی که فقط دارن از اون بالا حکم کلی و مطلق صادر می‌کنند و تمام مدت از شرایط حاکم بر جامعه ناراضینند.

حالا من می‌خوام یه چیزی افزون بر حرف تو بگم. من می‌خوام بگم اون نویسنده و شاعر هیچوقت نتونسته به واسطه چاپ چند رمان یا کتاب شعر موفق، تأثیری رو جریانات سیاسی اجتماعش بذاره. تولیدات اون‌ها معمولاً توسط جناح‌های سیاسی تعبیر و تاویل به نفع می‌شد و بعد مورد استفاده قرار می‌گرفت. هیچ کار خلاقه موفقی از لحظه نخست برای خدمت به یک جریان سیاسی خاص نوشته نمی‌شه. سیاست بازها هستند که از این محصول استفاده می‌کنند و خوانش نویی بهش می‌دن. چون اون نویسنده هیچوقت نمی‌تونه یه اکتیویست سیاسی تمام و کمال باشه. یعنی امروز دیگه نمی‌شه. چون اون از علم سیاست چیز زیادی نمی‌دونه. ویژگی‌های یه فعال سیاسی به هیچ وجه در غالب یه هنرمند جا نمی‌شه.

اما با قبول همه این حرف‌ها می‌شه یه مثال نقض مثل یوسا رو هم مطرح کرد.

بین این دو مقوله ادبیات و سیاست خیلی نزدیک به هم هستند چون هر دو یه نگاه انتقادی به مشکلات فرد در جامعه دارند البته با تفاوت در ذائقه و شکل اجرا. برای همین همیشه این اشتباه صورت می‌گیره که نویسنده فکر می‌کنه تنورسین سیاسی هم شده. و برخی متاسفانه تنورسین‌های سیاسی ما هم فکر می‌کنن که می‌تونن نویسنده هم بشن. یوسا یه استثنا بزرگ تو این قضیه هست. مگه چند تا کافکا سراغ داریم؟ مگه چند تا مارادونا سراغ داری؟ همیشه استثناها وجود دارند. این قضیه در حالت کلی اشکالی نداره. من نمی‌فهمم چطوری می‌تونه این کار رو بکنه، اما اگه کسی می‌تونه دمش گرم.

قبول کنه مثل این می‌مونه با همه سیاست‌ها و همه طیف‌ها مشکلی نداره و تاییدشون می‌کنه، درسته که تو توی کتابت حرفت رو می‌زنی اما من می‌گم این رفتار باعث می‌شه که اول از همه به خود نویسنده لطمه وارد بشه، ما نمی‌تونیم به همه آره بگیریم و جواب سلام همه رو بدیم، درسته؟ بالاخره یه نویسنده تو رفتارهاش باید یه سری خط‌کشی‌ها رو واسه خودش و طرفدارهاش معلوم بکنه.

می‌فهمم چی می‌گی، ببین ما تا سال‌ها ترسمون رو از مسابقه ورزشی با اسرائیل و آمریکا با ترک کردن زمین نشون دادیم، اما تو سیدنی بود که با گل خداداد و کریم تونستیم به یه ترس بزرگ پیروز بشیم و اون رفتار به مراتب بهتر از ترک زمین بود، اون روز مسئولین ورزش ما چیزی رو آموختن که باید تا سالیان سال تو ذهنشون باقی بمونه، این تفکر قهر کردن به شیوه جایزه گرفتن یا نگرفتن از نظر من یه اشتباه بزرگه، من خوشحال می‌شم اگه یه روز یه طلبه جوان کتاب من رو بخواد بخونه، من برای کس خاصی نمی‌نویسم، برای همه مردم می‌نویسم.

در مجموع این شاید به همون رفتار شخصی و انتخاب‌های یه آدم برگرده و تا کسی تو شرایطش قرار نگیره نمی‌تونه محکم و قطعی درباره‌ش نظر بده.

من همون قدری موقفم که بتونم این گستره رو بزرگ‌تر بکنم.

یعنی تو کار یه کسی مثل وودی آلن رو قبول نداری که به خاطر مخالفت با اسکار هیچوقت جایزه‌ش رو نمی‌گیره؟

ساز و کار اون کشورها با ما خیلی تفاوت داره، مقاسیه وودی آلن هم با جوجه‌ای مثل امیرحسین یزدان‌بد هم خیلی اشتباهه.

خب من در حالت کلی گفتم.

واقعیت اینه که بسیاری از کامنت‌گذارها و کسانی که می‌بینی دور و بر ما شلوغ می‌کنند جزو اون کسانی هستن که بین صد و چهل، پنجاه کتابی که پارسال چاپ شد و دیده نشدن، زحمت کشیده بودن و مزد زحماتشون رو هم ندیدن، بعضی از این کامنت‌ها واقعاً دردآورده، من از نزدیک خیلی‌هاشون رو دیدم که چه جوری عرق ریختن واسه کتاب‌هاشون و به هزار و یک دلیل دیده نشدن.

دلیل دیده نشدنشون چی بود؟ یعنی جدای مسائل ادبی و قوت و ضعف یه کتاب؟

نمی‌دونم، یکی از دلایل در مورد اکثر دیده نشده‌ها این بود که حرفه‌ای برخورد نکردن، به نظر من الان ما با یه فاجعه‌ای مواجه هستیم! ارشاد گفت که 450 کتاب بزرگ‌سال رو بررسی کردیم و من رو به عنوان برگزیده انتخاب کردند. 450 کتاب تو یک سال! البته سال 88 سالی بود که تقریباً 90% از ادبیات ما بدنه‌ش رو نشون داد و خیلی از بزرگ‌های ما کتاب داشتند و یادت باشه که حجم چاپ اثر در این

سال تا حالا بی سابقه بوده، خب تو در نظر بگیر که 450 کتاب از فیلتر ممیزی رد شدند و با احتساب تک داستان‌هایی که واسه جوایز فرستاده شده من تقریباً می‌تونم بگم که بین سه تا چهار هزار جوون داریم که می‌خوان از طریق ادبیات خودشون رو نشون بدن و معرفی بشن، حالا بین این تعداد فقط ده، پونزده نفر هستن که رو کارشون یادداشت نوشته می‌شه و تو جوایز ادبی مطرح می‌شن و ... و بقیه به دلیل یه قانون نانوشته سرند می‌شند.

به نظرت چقدر این قانون برمی‌گرده به مسائل غیر ادبی؟

یه بخش زیادیش واسه اینه که یه کار ضعیفه، اما یه

بخشش هم به خاطر اینه که مثلاً فلانی بعد از سی سال داستان نویسی، رمانش رو داده به نشری که فقط صد جلدش رو پخش کرده و همین نویسنده الان شاید معترضه که چرا تو جایزه گلشیری نیست، یا فلان دوست من وقتی ورمی‌داره کتابش رو با هزینه شخصی تو کاغذهای گل منگلی تزئینی و با جلد عجیب و غریب چاپ می‌کنه بعد من هر جا می‌رم دنبال کتاب نمی‌تونم پیدا کنم چون پخش نشده اصلاً، نمی‌تونه انتظار داشته باشه که کار دست مخاطب عام برسه و دیده بشه، اونوقت یه نشری مثل چشمه که حالا با ساپورتی که داره میاد و مطرح می‌شه عوض اینکه بقیه یاد بگیرن و یا ازش حمایت کنن یا از این‌ها بهتر، سعی کنند ازش جلو بزنند و بهتر کار کنند، میان بهش انگ‌های مختلف می‌زنند، من خیلی به نشر افراز امیدوار بودم و خیلی دوست داشتم که من نویسنده بتونم موقع چاپ کار بعدی گزینه‌های بیشتری داشته باشم و امیدوار باشم که اون نشر بتونه کار من رو به خوبی معرفی کنه، ببین

یعنی تو می‌خوای بگی که اگه بنا به قبول نکردن بود اون‌ور رو هم نباید قول می‌کردی؟

دقیقاً نکته همینه، حالا نتیجه ماجرا چی می‌شه؟ رفتارهای رادیکال مثل دو سمت دایره می‌مونن که بالاخره تو یه نقطه به هم می‌رسند، امروز کی تو اینترنت به من حمله می‌کنه؟ رادیو زمانه، جایزه من از کجا بوده؟ رادیو زمانه! داور من کی بوده؟ آقای حسین نوش‌آذر، حالا ایشون به خاطر گرفتن اون جایزه داره به من حمله می‌کنه، اول میاد مضامینی شبیه اون مقاله من که تو همین سایت شما منتشر شد "بحران مضمون" رو با یه بیان حزبی‌ترش مطرح می‌کنه و اون وسط‌ها به تیم قوچانی و نشر چشمه و برخی گروه‌های اصلاح طلب هم می‌زنه و عدم توفیق نشرهای دیگر رو هم گردن این‌ها می‌گذاره و در نهایت تو یه پاراگراف یه اشاره کوتاه به داستان اول، یک اشاره کوتاه به دومی، از رو ماریا که خودشون بهش جایزه دادند جفت پا می‌پره و میوفته رو داد زن، تو داد زن میاد می‌گه که دیدید! چون فرج سرکوهی اون‌جوری بود و این نویسنده این‌جوری نیست پس یک نویسنده فلان و بهمانه، به سه داستان از هشت داستان استناد می‌کنه و با واژه‌هایی بدون فکت و کلی، بدون این که بتونه حتا به لحاظ منطقی ارتباطی بین این دوپاره نوشته برقرار کنه می‌گه من می‌دونستم این آدم اینجوریه! حالا شاهدهای این محاکمه کیا هستن؟ اون همه عکسی که اونجا پیچده و خیلی نامردن که عکس من و هدایت رو کنار اون عکس‌ها نذاشتن! اونوقت چار میخه می‌شد استدلالشون و کسی هم نمی‌تونست رو حرفشون حرف بزنه!! دلم خوش بود که بالاخره یکی برای این کتاب بی ارزش آپارتمانی آشپزخانه‌ای دولتی یه نقد کاملاً منفی نوشت!

خب اگه واقعاً دو طرف قضیه برات انقدر بد بودند و رفتارهای مشابهی داشتند هر دوتا رو قبول نمی‌کردی.

می‌بینی، به زبون برنامه نویس‌ها ما از هر طرف که می‌ریم با یه باگ بزرگ مواجهیم، نتیجه این رفتار چی می‌شه؟ بشین تو خونت و بنویس و قایم شو از نظرها.

خب این انزوایی که تو می‌گی خصوصیت اصلی یه حرکت آوانگارد، ما نمی‌تونیم یه حرکت آوانگار داشته باشیم و انتظار داشته باشیم جامعه ما رو راحت قبول کنه، تو که واقعاً با اون رفتار تند و رادیکال دو طرف مشکل داری برای چی باید جایزه رو ازشون بگیری؟

ببین ادبیات واسه کسی نیست و قلم من و تو هم تبول هیچ کسی نیست، ادبیات مال همه‌ست، از این همه اگه یه گروه انتخابش کنه تو نمی‌ری؟ مثلاً اگه گروه سیگاری‌های مقیم مرکز این داستان تو رو انتخاب بکنه تو واسه قبول کردن جایزه نمی‌ری فقط به صرف اینکه از سیگار بدت میاد؟ می‌ری، می‌دونی من تو رو می‌خوام ببرم سمت چه چیزی؟ سمت اون نگاهی که حتا خود من رو تو تصمیم

گیری مردم می‌کرد چون نگاهی بوده که سالیان سال بالای سر ما بوده و همیشه به ما می‌گفته که هر گونه رفتار دولتی بده و باید بهش پشت کرد و باهاش مخالف بود، این دولت واقعاً مگه سازه دست کیاست؟ اگه من به این جایزه پشت کنم کی می‌ره می‌گیره، اگه منو تو امروز حرف زننیم کی قراره حرف بزنه؟ اگه منو تو بلند نشیم پس کی می‌خواد این وضعیت بهم ریخته ادبیات رو درست کنه، درسته که ادبیات یه امر شخصیه و تو اتاق‌های هر کدوم از ماها شکل می‌گیره اما هر هنری در نهایت با پیوستگی اجزای جامعه هنریشه که شکل می‌گیره و کامل می‌شه، ما سالوادور دالی رو تنها به واسطه نقاشی‌هاش نمی‌شناسیم،

یادمون هست که یهو تو یه مراسم کاملاً رسمی با لباس غواصی وارد می‌شه و سخنرانی می‌کنه، می‌دونی چی می‌خوام بگم؟ این خیلی مهمه که تو توی شرایط حاضر چه رفتار آرتیستیکی داری، خیلی از دوستان ما، سر پشت زانوی عافیت می‌کشند و مثلاً چهار سال هیچ گفت و گویی نمی‌کنند، این انتخاب اون آدم و ویژگی‌های شخصیه اون نویسنده‌ست، هیچ اشکالی هم نداره و بسیار هم محترمه، من به همون دلیلی جایزه ارشاد رو قبول کردم که جایزه رادیو زمانه رو قبول کردم و اگه هر جای دیگه‌ای هم بهم جایزه بده قبول می‌کنم، من دنبال برند نیستم، دنبال این نیستم که با اینجور رفتارهای خارج از کتابم شیوه کاریم رو نشون بدم.

من تمام حرفات رو قبول دارم اما هنوز هم می‌گم نویسنده آخرش باید یه تصمیم مهمی بگیره، چون هیچ‌وقت هیچکسی نمی‌تونه همه چیز رو قبول داشته باشه و اینکه یه نویسنده همه جایزه‌ها رو بخواد



بین من خیلی چیزهای جایزه گلشیری رو نمی‌دونم و مثل شما فقط از بیرون نظاره‌گر ماجرا بودم. برای خود من هم این سؤال پیش اومد. هر سال این جایزه حاشیه‌ساز بوده و بعضی سال‌ها حتا از امسال هم بیشتر. اتفاقاً به نظرم اشکالی هم نداره. اشتباهاتی هم بعضاً داشته. مثل همین امسال که مثلاً آقای فرهاد گوران عصبانی شده بودند که کتاب‌شون رو ندیدند و من هم بهشون حق می‌دم که ناراحت باشند. اما برخورد ایشون به نظرم زیاد درست نبود چون می‌دونم که ایشون خیلی از داورها و ارزیاب‌های جایزه رو می‌شناختن و یا می‌تونستن خیلی راحت با چند تا تماس تلفنی برسن به آقای تراکمه و از خود ایشون توضیح بخوان که حالا اینکار رو نکردن. این هم شیوه ایشون و انتخاب شخصیشون بوده. مشکل اصلی از جایی شروع می‌شه که یک رسانه ای مثل رادیوزمانه میاد و فشار رو می‌ذاره رو جایزه‌های خصوصی و یا حاشیه‌هایی درست می‌کنه واسه نشر چشمه و شعر و جوایز شعری. یعنی همه جانبه دارند این کار رو می‌کنند و اعتراض‌های وارد رو هم در این شلوغی و سر و صدا گم می‌کنند. نوع حمله و نوع ادبیاتی که استفاده می‌شه به هیچ وجه حرفه‌ای نیست.

یه ذره واضح‌تر صحبت می‌کنی؟ دقیقاً منظورت از حمله چیه؟ به کجا حمله می‌شه؟ مثلاً نگاه کن میان در مورد کتاب آراز «یکشنبه» صحبت کردن بعد یهو می‌بینی اون وسط می‌زنن به صحرای کربلا و مسلسل رو برمی‌دارن و به سمت همه می‌گیرن. که متأسفانه این نوع برخوردها به جایی می‌رسه که حتا کسی مثل آقای یونس تراکمه که برای من آیکون ادبیات دهه چهل و پنجاه به حساب میاد هم بی‌نصیب نمی‌مونه. اونوقت ایشون بزرگوارانه پاسخ می‌ده و ما می‌بینیم که چه کامنت‌هایی پای اون مطلب نوشته می‌شه. رادیو زمانه هم میاد می‌نویسه که ما سانسورچی نیستیم و فقط کامنت‌های توهین‌آمیز رو پاک می‌کنیم. اونوقت من از دوستان متعددی بشنوم که کامنت‌های موافق ما که پشت آقای تراکمه درآومدیم منتشر نشده و من باورم نشه و برم خودم با اسم مستعار کامنت موافق و مودبانه بذارم و ببینم که دوستان راست می‌گفتند و کامنت منتشر نمی‌شه!!! من خودم اولش تعجب کرده بودم آخه مگه می‌شه یه مطلبی تماماً کامنت منفی یا پرت از موضوع داشته باشه؟ انگار اینها اصلاً خبر ندارن اینجا چه خبره. شما می‌دونید جایزه گلشیری با چه سختی و زحمتی داره اداره می‌شه و تا اینجا رسیده؟ می‌دونی اگه بخوره زمین چی می‌شه؟ می‌دونید این نتیجه‌ای که می‌گیرید و می‌گید بهتر است که این جایزه برگزار نشود همون نتیجه‌ایه که آقای پرویز می‌خواست؟ شباهت رو!! الله اکبر... آدم می‌مونه. این همون چیزی بود که با هم صحبت کردیم و بهت گفتم که دو طرف یک جریان تندرو در آخر به هم می‌رسند. حالا تحویل بگیرید آقایون. سایت گلشیری فیلتر می‌شه و این اصلاً نشانه خوبی نیست. خب این نتیجه چیه؟ نتیجه اینه که رفتارهای الترا چپ یک رادیو با روزی دو ساعت پخش با بودجه‌ای که بر اساس اعلام رسمی خود رادیو از طریق لابی معروف پارلمان هلند داره ساپورت مالی می‌شه، شروع می‌کنه به ادبیات ما با یه نگاه کاملاً لیبرال از نظر خودش حمله می‌کنه. می‌بینی تخریب کردن چه آسونه؟ همین‌جوری به راحتی می‌شه بهشون به شیوه خودشون حمله کرد و عنوان و لقب داد. کاری که اصلاً دوست ندارم. در خانه شیشه‌ای نشسته‌اند و به بقیه سنگ می‌پرانند. نتیجه این می‌شه که جشنواره‌ها و بزرگان ادبیات ما که تا حالا داشتند با عزت و آبرو کار می‌کردند و همه ازشون با احترام یاد می‌کردند مورد توهین چند تا کامنت با اسم مستعار قرار بگیرند و وقتی ما میایم که ازشون حمایت کنیم کامنت ما رو منتشر نکنند. این دقیقاً چیزیه که برخی افراط گراهای دولتی می‌خوان.

من داستان تایید نشدن کامنت‌ها رو نمی‌دونستم و الان تقریباً دهنم بسته شده اما این حق رو به هر آدمی می‌دم که وقتی تیربیون خودش رو داره این اجازه رو داشته باشه که فکر و نظر خودش را بیان کنه و از یه جریان خاص حمایت کنه.

منم با این موضوع مشکلی ندارم. آقای نوش‌آذر از اولین کسانی بود که اون گفت‌وگوی جدی رو تو اینترنت با من کرده. رادیو زمانه اولین مرکزی بود که به من جایزه داد و به کار من توجه کرد. اصرار هم داشتند که منو همکار عزیز و این‌ها خطاب کنند و تایید کارمو به جایی بکشوند که خود من مجبور شم بگم من در این کتاب جهان داستان خلق نکردم و اون گفت‌وگو به یه جور زد و خورد فکری تبدیل می‌شه! همون رادیو و همین آقای نوش‌آذر چند ماه بعد میاد و با یه اسم دیگه یه یادداشت علیه من می‌نویسه.

از کجا انقدر مطمئنی؟

برای اینکه کار من تشخیص ردپا و اثر انگشت نویسنده‌هاست! ایشون نمی‌دونه که وقتی یک تکیه کلامی می‌افته به قلم یادداشت نویسی آدم و مثلاً از ترکیبات واژه «انحطاط» و «منحط» که استفاده می‌کنه دیگه نباید اون رو تو یادداشتی دیگه و حتا توی کامنت‌های فیس بوکش به کار ببره. یادداشت

توی دنیا کار ادبیات،team work هستش. درسته یه نویسنده می‌نویسه ولی یه تیم اون رو به سرانجام می‌رسونه و این رو باید بیاموزیم ما. از ویراستار گرفته تا مدیر هنری اون نویسنده، نوع پخش اولیه کتاب، رونمایی که واسه کتاب می‌گیرن و بعد ساپورت‌های پشتش. ریویو نویس‌هایی که روی اون کتاب یادداشت می‌نویسند. همه این‌ها جز اون تیمی هستند که نویسنده رو به جایی می‌رسوند که بشه کافکا در ساحل موراکامی.

خب من می‌خوام یه برداشت خیلی تند از حرفات داشته باشم. این چیزهایی که تو داری الان می‌گی بیشتر شبیه به اون تعریفیه که الان از مافیای ادبی ما داریم می‌شنویم. پس مافیای ادبی نمی‌تونه چیز چندان بدی هم باشه؟

واقعاً تعریف مافیای ادبی اینه؟ اگه واقعاً اینه که ما الان درباره‌ش صحبت کردیم، من به شخصه سعی می‌کنم برم تو اون تیمی که مافیای قوی‌تری داره. یعنی ناشری که ویراستار حرفه‌ای در اختیارم بذاره، سر و شکل کتابمو درست دربیاره، پشتیبانی کنه و براش انرژی بذاره. بین نویسنده‌ها انسان‌های تنهایی هستند و معمولاً به راحتی کشیده می‌شن سمت آدمایی که شبیه به خودشون هستند. به خاطر همینه که دو تا نویسنده خیلی راحت می‌تونن دوست‌های خیلی خوبی واسه هم باشن. به همون اندازه اگه با هم قاطی کنن هم می‌تونن دشمن‌های خیلی سرسختی واسه هم باشن. این خیلی طبیعیه که مثلاً من یه روز کتاب تو رو که دوستم هستی، تو وبلاگم معرفی کنم و به همه پیشنهاد کنم بخونن. تا اینجا‌ی کار همه‌چی منطقیه اما به شرط اینکه بعد از اینکه من کتاب تو رو خوندم دیگه رو حساب دوستی و رفیق‌بازی درباره کارت نظر ندم. این خیلی منطقی و طبیعیه. اما اینکه من بشنم گوشه خونه و هیچ مقدمه‌چینی واسه کتابم نکنم تو این شرایط حاضری که ما داریم با این انبوه کتاب‌های چاپ شده بدون وجود رسانه‌هایی که بتوندن کتاب رو به مخاطب معرفی کنند، تیم‌های پخش درستی که کتاب رو به همه جا ببرند، زیاد منطقی به نظر نمی‌رسه.

تیربیون چندان‌ی هم واسه معرفی این کتاب‌ها وجود نداره.

آره دیگه. ما به جز دو سه تا تیربیون جایی رو نداریم و مگه این دو سه جا هم چقدر زمان دارن؟ خب تو این روند امکان داره خیلی کتاب‌ها هم دیده نشن. من می‌تونم اسم ببرم، مثلاً کتاب «سریار» سیلویا و دیگران» خانم ناجیان کار خوبی بود که متأسفانه اون‌جور که باید دیده نشد. خانم طلیه گوهری با کتاب «و حالا عصر است»، حتا علی چنگیزی فکر می‌کنم در آستانه این بود که دیده نشه که حالا آقای خدایی و کسایی که رصد می‌کنن وضعیت ادبیات رو ازش اسم آوردن. حالا این اسمش مافیاست؟ من که اینطور فکر نمی‌کنم.

من فکر می‌کنم مافیای ادبی می‌شه دیدگاه غیر ادبی داشتن به یه اثر به خاطر یه سری مسائل و منافع شخصی. حالا این دید می‌تونه مثبت یا منفی باشه.

من این شیوه رو هرگز تحمل نمی‌کنم. من به کسی تخفیف عاطفی نمی‌دم و اگه پدرم هم نویسنده بشه و کارش مشکل داشته باشه با صدای بلند بهش می‌گم، البته اگه لازم به اظهار نظر باشه و ازم بپرسن.

خب بالاخره ما تو یه جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که هیچیش به هیچیش نمی‌خوره و ساز و کارهای غیر ادبی می‌تونه تو فروش یه کتاب خیلی تاثیر داشته باشه و متأسفانه اگه کسی این چیزها رو ندونه و یا نخواود بهش عمل کنه ممکنه که دیده نشه.

و در ادامه تو شرایط مساویه که بحث ادبی یه کتاب به میون میاد. مثلاً یه نویسنده‌ای که همزمان با من کتابش رو چاپ کرد و سه یا چهار بار از کتابش رونمایی کرد هرگز نتونست موفقیت درخوری پیدا کنه. اتفاقاً یکی دو داستان خوب هم داشت. با وجود اینکه خیلی هم بیشتر از من شناخته شده بود. می‌خوام بگم که اینا دوتا چیزه. اونایی که صد برابر ما رفیق داشتن و ازشون ساپورت می‌شد وقتی کارشون به طور نسبی خوب نبود جواب نگرفتند. یعنی همیشه هم این چیزی که تو بهش می‌گی مافیا، کارساز نیست. نهایت ساده انگاریه که وقتی نمی‌خوای بفهمی یا نمی‌دونی موضوع چیه، به شیوه همیشگی ایرونی بگی «کار کار انگلیساست».

اصل صحبت ما برمی‌گشت به اینکه چرا باید یه کتاب خوب حتا تو جایزه ادبی بزرگی مثل گلشیری هم دیده نشه. همه این بحث‌ها درست. نویسنده باید حرفه‌ای رفتار کنه و شرایط رو بشناسه اما از اون طرف نمی‌شه این حق رو به نویسنده‌ای که به هر دلیل نمی‌خواد به این بازی‌ها تن بده نداد که از بزرگان ادبی کشورش، که خیلی‌هاشون تو همین جایزه گلشیری جمع شدن این انتظار رو داشته باشه که کارش رو ببینن؟

رو با همون اصولب و تحلیل پاره پاره و شماره گذاری شده بنویسه، من نمی‌خوام بیشتر از این بگم، چون واقعاً قصدم تلافی کردن یا مقابله به مثل نیست که اگه این کار رو می‌خواستم بکنم مقاله‌ای می‌نوشتم و استدلال‌هامو می‌گفتم. موضوع این‌جاست که وقتی می‌بینم کسی تا یکی دو ماه پیش کارمو تایید می‌کنه و بعد ناگهان بی ارزش تشخیص می‌ده، همه نگاهش برام زیر سؤال می‌ره. لابد مثل «تف سر بالا» رو شنیدی. افراطی گری کار رو به جایی می‌رسونه که ما به جای نگرانی از مخالفان نشان دار و رسمیمون باید بیشتر مواظب غضنفرهای خودی باشیم. به هر حال امیدوارم از این به بعد چندبار هم اسم خانم‌ها رو واسه مقاله‌های با نام مستعار انتخاب کنند. ضمناً یه کار خیلی بد دیگه‌ای هم که کردند یوسف آباد رو تو اون یادداشت نکوبیدن! عجیب بود واقعاً!!

از این شوخی‌ها بگذریم، همین رفتار تند باعث می‌شه که یک جایزه بزرگی مثل جایزه نیما به این حاشیه‌ها بیوفته، یعنی دقیقاً رادیو زمانه داره احتمالاً ناخواسته سیاستی رو پیش می‌گیره که آرزوهای تند روهای دولتی برآورده بشه.

یعنی تو از رادیو زمانه رو مسئول این اتفاق‌ها می‌دونی و می‌خوای که بیاد و پاسخ‌گو باشه؟

نه در این حد نیستند. خیلی از عوامل دست به دست هم می‌دن. خود بنیاد هم وقتی می‌بینه نتیجه کارش اینقدر حساس و مهمه باید بیشتر دقت می‌کردند. رادیو زمانه حداقل باید پاسخ‌گوی توهین‌هایی که به بزرگان ادبیات ما شده باشه، ماها دیگه پیشکش. چون آقای نوش‌آذر نمی‌دونه که تو این مملکت نقد منفی بسیار بُراتر از نقد مثبت هستش. اینو صمیمانه می‌گم، من از ایشون واقعاً ممنونم، هم به خاطر این‌که اولین کسی بود که کتابمو جدی مطرح کرد و بهم جایزه داد و حالا هم داره باب این بحث‌ها و چالش‌های ذهنی رو برای من باز می‌کنه و نمونه‌ای تمام نما و کامل از تصویر اشتباهات گذشتگانم رو نشونم می‌ده. رفتارهاشون اونقدر متناقضه که من فقط می‌تونم باهاشون شوخی کنم. آقای نوش‌آذر شما کاندیدای جایزه کتاب سال جمهوری اسلامی شدی، پس شما هم همخوان با سیاست‌های جمهوری اسلامی ترجمه می‌کنید؟ چرا تکذیب نکردید و واکنش نشان ندادید؟ انحطاط تا به کجا آقای نوش‌آذر؟ دارم دقیقاً از واژه مورد علاقه‌شون استفاده می‌کنم، اون کسی که چند سال قبل از شما نامزد شد، آقای امیرحسن چهلتن بود که تو اوج کارش پشت‌پا زد به همه چی و از ایران رفت، به خاطر اینکه رو حرفش وایستاده بود، من که به وضوح می‌گم این حرف‌ها واسم ارزشی نداره و اساساً این رفتار به گمانم بی معانسته، اما شمایی که این رفتارها رو معنا دار می‌دونید چرا واکنش نشان ندادید؟ از دیگرم سو آیا با همین استدلال پذیرش قلم زرین به معنای هم سو شدن من با سیاست شما بود؟ و به همین جهت و دلیل سیاسی به داستانم جایزه دادید؟ و حالا چون فکر می‌کنید به اردوگاه رغیب پا گذاشتم حمله می‌کنید؟ پس تفاوت ماهوی رفتار شما با اونها چیه؟ فکر شما و سیاست شما درسته و مال اونها بد؟ خب اونها هم همین فکر رو در مورد شما دارن! پس این وسط فرق سیاست با ادبیات چیه؟

ایشون مطلبی که درباره جایزه گلشیری نوشتن نقض غرض رو به اوج خودش می‌رسونه و برنده رو هم انتخاب می‌کنه؛ "سانسور یک داستان عاشقانه ایرانی" مندنی پور، کتابی که هرگز فارسی چاپ نشده و اصلاً در ایران و فکر کنم در خاورمیانه پخش نشده. همون‌طور که صحبت شد رفتارهای رادیکال همیشه علیه ادبیات بوده و الان نمونه‌هاش رو داریم تو جامعه خودمون می‌بینیم.

همین رفتار رادیکال در مورد حذف سانسور هم مطرحه، حذف کامل سانسور تو این مملکت مطمئناً به سن منو تو قد نخواهد داد چون ما زمینه اعمالش رو نداریم، خود من و تو نمی‌تونیم تحملش کنیم، خود تو اگه اون داستان‌ت رو بدون سانسور بخوای چاپ کنی همین فردا مادر من یا مادر تو با خوندنش ممکنه خیلی خیلی ناراحت بشه، این پروسه باید آرام آرام شکل بگیره، هنوز یک ماه نیست که اون قتل فجیع میدون کاج رو سر مساله ناموسی در تهران دیدیم، بین بحث سانسور دو قسمت می‌شه، یه بحث در مورد چیزهاییه که ما تو اجتماع داریم می‌بینیم و خط قرمزهای اجتماعیه ما هستش، اما یه سری چیزا هست که من درآوردم و ارشاد از خودش درآورده و من دلیلش رو نمی‌فهمم، مثل حذف کتاب شاخ یا عقرب روی پلکان راه‌آهن اندیشک و نیمه غایب و نظیر اینها، همون‌طور که حذف کامل و ناگهانی سانسور عملی نیست، و تصور آنارشی بعد از چنین اتفاقی برام غیر قابل‌تصوره چون فرهنگمون این رو قبول نمی‌کنه، همون‌قدر هم با این نوع نگاه تند ارشاد هم مخالف هستیم.

تو خودت کتابت درگیر ممیزی و سانسور نشد؟

نه حتا یک کلمه!

خب این خیلی جالبه چون من تقریباً با تمام بچه‌ها که صحبت می‌کردم همگی این مشکل رو داشتن و کم و زیاد از حذف چندین پاراگراف از داستانشون تا حذف یک داستان کامل و یا لغو مجوز شدن، درگیر این موضوع بودن، تو چطوری به این مرحله رسیدی؟

من سعی کردم یک سری چیزها رو رعایت کنم. کاملاً درونی این اتفاق میافته، من خط قرمزها رو خوب می‌شناسم و بهشون پابندم.

این باعث نشد که با خودت فکر کنی که داری خودسانسوری می‌کنی؟

نه به هیچ‌وجه، من اگه تو فرانسه هم زندگی می‌کردم و می‌خواستم بنویسم همین‌طور می‌نوشتم که الان دارم می‌نویسم، سواستفاده از اشتباهات ارشاد اصلاً کار خوبی نیست، به این معنی که ما بیایم بگیم که مهمترین شاهکارهای ادبی ما داره تو کشوی میزهای خاک گرفته ارشاد می‌پوسه، یک نگاهی به نام‌هایی که پارسال کتاب درآوردند ببانداز، اغلب اسم‌های مطرح کارشان را منتشر کردند.

این حرف تو رو تا این حد قبول ندارم، سانسور داره خیلی چیزا رو از ادبیات ما می‌گیره!

درسته، حرفت رو قبول دارم، اما کدوم لبه سانسور؟ اون لبه مضحکی که من هم مثل تو باهاش مخالفم، اون لبه من درآوردی. این اشتباه ارشاده، این چر زنبه ارشاده که مثلاً چون فلان نویسنده فلان جا فلان حرف رو زده نباید کتابش مجوز بگیره یا بدتر از اون مجوزش لغو بشه.

پس تو هم مطمئناً با این نگاه بالا به پایین ارشاد از پایه مخالفی؟

صددرصد، به خاطر همینکه که وقتی من می‌بینم که ارشاد تو لیست کاندیداهاش سه چهارتا از بچه‌های مارو وارد کرده، این اتفاق رو اتفاق خوبی می‌بینم و سعی می‌کنم ازش حمایت کنم. من دارم سعی می‌کنم خودم رو از رفتار واکنشی دور کنم، دلم می‌خواد طبیعی پیش برم نه برای این‌که جوری بشم یا نشم، واکنش در برابر خطا، اگه صرفاً به جهت واکنش باشه همونقدر می‌تونه خطا باشه.

درسته اما همین ارشاد با همین تیمش میاد و جلوی شاخ و هزار تا کتابی که حتا به مرحله چاپ نرسیدند رو می‌گیره؟

من هم این سوال رو ازشون می‌پرسم و البته جواب درستی هم نمی‌گیرم. یک نکته دیگه هم هست، به نظر من ما داریم یک اشتباه می‌کنیم، به خاطر اینکه اول از همه ارشاد رو یه کل واحد می‌بینیم که اینطور نیست و تو همون خودشون هم گروه‌های میانه رو و تندرو و غیره زیاد دارن، تناقض زیاد وجود داره و منم سعی می‌کنم تا حدی که امکان داره تا حدی که قلم من تیول اون‌ها نشه، جلو می‌رم و از این سیاست‌هاشون حمایت می‌کنم، به این امید که بشه کم کم روی سیاست‌های کلان اون‌ها تاثیر بگذاریم و منطقی‌ش کنیم، من افتخار می‌کنم اگه یه روزی بتونم یه رمان از زندگی یه شهید بنویسم اما نه به سفارش بنیاد شهید، من دارم واسه مردم می‌نویسم، واسه همه‌ی مردم، همه‌ی همه‌ی همه‌ی مردم، یادت باشه روح ادبیات برای ایجاد امید و عشق و امنیت کار می‌کنه، ادبیات تنگ نظری که مدام به سمت دشمن تراشی، انگ زدن و عقده‌گشایی حتا از خودی‌ها می‌ره، راه به جایی نخواهد برد.

می‌خوام دوباره یکم برگردیم سراغ خودت، کار بعدیت چیه و کی آماده می‌شه؟

رمان، این اولش یه داستان کوتاه بود که یه دفعه دیدم داره توش پاساژ باز می‌شه و جای کار زیاد داره، تلاشم رو خواهم کرد که به پایان امسال برسونمش.

از طرح جلدت راضی بودی؟

طرح جلد من جزو نادر طرح جلد‌های آقای رستمی بود که دوست داشتم.

آخه کلاً طرح خوب و قشنگیه اما من هرچی فکر کردم نتونستم هیچ ارتباطی بین اون سنجاق با موضوع کتاب پیدا کنم.

فکر می‌کنم یه ربط‌هایی به آقای پرویز شاپور داشته.

پرویز شاپور؟ چرا؟

حدس می‌زنم آقای رستمی زمانی که داشته رو طرح جلد من کار می‌کرده مشغول نوشتن مقاله‌ای هم درباره پرویز شاپور بوده، و شاپور هم همون‌طور که می‌دونید یکی از المان‌های اصلی کاریکاتورهاش همین سنجاق قفل‌ی بوده، و درسته که در کلیت به نظر من هم ربطی به مجموعه نداشت اما تو این جور مواقع من اعتماد می‌کنم به طرف مقابلم.

ویراستاری کتاب چطور بود؟ خیلی تغییر داشت؟

نه، من کاملاً راضی بودم، در کل من نوع نگاه آقای شکراللهی رو خیلی دوست داشتم و خیلی همراه با من بود، معلوم بود که اول سعی کرده فضا رو درک کنه و اون ادیت‌هایی که به من داد به هیچ وجه باعث نشد که زبان و یا فضا ذره‌ای عوض بشه.

داستان الت‌الایت یه داستان کاملاً تجربیه، به نظر خودت تجربه موفق‌ی بود؟ دوباره می‌ری سراغش؟

این فرم رو ما حتا تو موسیقی سمفونیک هم می‌بینم، معمولاً تو موومان‌های اول نتهای سمفونی رو معرفی می‌کنه و بعد تو موومان‌ها وسطی اون رو گسترش می‌ده و در انتها با یه اوج به پایان می‌رسونش، همون‌طور که می‌دونی من به معماری هم خیلی علاقه دارم و تو معماری ساختمان هم دقیقاً ما شاهد این قضیه هستیم، اگه دقت کرده باشی معمولاً نمای ورودی ساختمان‌ها رو جوری می‌سازن که تو رو بتونن تو برخورد اول متحیر کنن، بعد اتاقای آرومی می‌سازن و معمولاً خروجی‌ها هم با مجسمه‌ها تزئین می‌شه.

خب در آخر اگه صحبتی داری یا حرفی باقی مونده...

نه چیز خاصی نیست، فقط می‌خواستم بگم که از این به بعد تا پایان رمانم دیگه مصاحبه نمی‌کنم و شاید حتا نرسم کار مطبوعاتی هم بکنم چون الان تو اوج رمان هستم و احتیاج به تمرکز کامل دارم، خیلی ممنون که دعوت ما رو قبول کردی و با حوصله پای این گپ دوستانمون نشست.

عکس از امیر معدنی‌پور

من هرگز دیگه اونجوری نمی‌نویسم.

امیرحسین به نظرم توی داستان‌ها همیشه ما شاهد یه شروع خوب و با یه ضرب آهنگ قوی بودیم اما یکم که می‌ریم جلو، یعنی درست تو سه چهارم پایانی داستان ضرب‌آهنگ کار می‌افته و داستان دیگه اون کشش قبل رو نداره.

من یه عمدی تو این کار داشتم، اصلاً این فرم روایی مورد علاقه منه و تو رمانم هم دارم همین کار رو می‌کنم، یعنی اول سعی می‌کنم تو همون چند خط اول چندتا ضربه به مخاطب بزنم و بعد از اینکه گیجش کردم همراه خودم ببرمش و بعد تازه بشینم به صحبت کردن، مخاطب تحمل شنیدن حرف خالی رو نداره و زود خسته می‌شه و می‌ره، و دوباره تو پایان بندی ریتم تند می‌شه و ضربه نهایی رو می‌زنم و ولش می‌کنم.

این درست شبیه اون فرمولیه که تو اول مصاحبه واسه مدیریت فرهنگی پیشنهاد کردی، جذب، نگهداری، کنترل.

مجله الکترونیکی ادبیات ما



هر ماه کلیه مطالب ماه گذشته در قالب فایل PDF برای دانلود روی سایت قرار می‌گیرد.

ادبیاتِ ما متعلق به تمام جامعه ادبی است.



لوکوموتیو (جان کوفرون) ترجمه از یاسمن بهمن‌آبادی

تام زنجیر را کشید و سوت قطار، جمعیت را از ریل آهن دور کرد، جیم، ترمز را رها کرد و ما به سمت بارستو به راه افتادیم، من آتشدان را پر و دیگ بخار را نیز چک کردم و نشستم تا یک سیگار بییچم. هوای بیرون خیلی سرد بود و همینطور که قطار، پت پت کنان از شهر دور می‌شد، تکه‌های بزرگ برف به شدت به درختان حاشیه ریل آهن برخورد می‌کرد، سفری آسان به سمت کنار دریا در پیش داشتیم، تام دوست نداشت من داخل لوکوموتیو سیگار بکشم، او رو به من گفت «خوش ندارم اینجا سیگار بکشی»، به همین خاطر من در حالیکه تاب می‌خوردم بیرون رفتم تا سیگارم را آنجا روشن کنم، پیستون‌ها به سمت بالا و پایین حرکت می‌کردند و از دودکش قطار، دودی سیاه رنگ بیرون می‌آمد که پشت سر قطار کشیده می‌شد، همین که من به سمت کنار قطار سرک کشیدم حس کردم چیزی در واگن عقب باربر حرکت می‌کند، دود آنقدر غلیظ بود که نتوانستم خوب نگاه کنم، به همین خاطر بقیه سیگارم را به طرف درخت‌ها انداختم و داخل لکوموتیو رفتم، من به تام گفتم که چه دیده‌ام اما او حدس زد که احتمالا یک توده برف بوده که از روی درخت‌ها پایین افتاده است، او گفت «فقط یه تیکه برف بوده که از درختا ریخته پایین».

جیم نظری نداشت چون خوابش برده بود و سرش روی شکمش خم شده بود، من آتشدان را باز کردم و مقداری چوب داخل آن ریختم، سرعت درختانی که از کنار قطار می‌گذشت بیشتر شد و پیستون‌ها به بالا و پایین و برعکس حرکت می‌کردند، همینکه به سر پیچ رسیدیم، تام سوت را به صدا درآورد و ناگهان در کناری باز شد و یک ولگرد ژنده پوش به داخل پرید، صورتش از دوده سیاه شده بود و لای ریش و موهایش پر از خرده چوب و برگ درخت بود، او گفت «کنترل این قطار از الان با منه».

تام به سمت تپانچه‌اش رفت اما مرد ولگرد از او سریع‌تر بود و با لوله کوچکی که در دست نگه داشته بود، به سر تام ضربه زد و سر تام را شکست، تام به زمین افتاده و ولگرد تپانچه را قاپید و آن را به فک من کوبید که خیلی بی انصافی بود چون من هیچ کاری نکرده بودم، سر و صدای درگیری، بالاخره جیم را از خواب بیدار کرد و او خود را روی مرد ژنده پوش انداخت اما قبل از آن، ولگرد او را با کلت نشانه رفته و شانه‌اش را مجروح کرده بود، او کمی تلو تلو خورد مثل مواقعی که ریل آهن خراب است، اما مرد ولگرد او به سمت عقب هل داد و او به سمت درختان پرتاب شد، ولگرد، من و تام را به صندلی بست، چانه‌ام از درد زق زق می‌کرد، پیستون‌ها به بالا و پایین و پایین و بالا ضربه می‌زدند.

ولگرد، اسلحه را از در بیرون انداخت و به سمت آتشدان پرید، ما با سرعت زیادی حرکت می‌کردیم، اما هیچ کس راندگی نمی‌کرد و کسی مراقب دیگ بخار نبود به همین خاطر، قطار مدت زیادی دوام نمی‌آورد و از حرکت می‌ایستاد، من این را به ولگرد گفتم اما او به من گفت که خفه شوم، او دست‌هایش را بالای آتش گرم می‌کرد و مثل دیوانه‌ها، زیر لب با خودش حرف می‌زد، «من تونستم! تونستم!» ، او چیزهایی شبیه این می‌گفت اما چون خیلی آرام و البته بریده بریده حرف می‌زد، فهمیدن حرف‌هایش سخت بود، او کلاهش را از سر برداشت و موهای چربش بیرون زد، چند تا از دندان‌هایش افتاده بود و چنان بوی بدی از او بلند می‌شد که آرزو می‌کردم من را هم از قطار بیرون پرت کرده بود.

سعی کردم بینی‌ام را داخل پیش بند لباس کارم پنهان کنم اما نتوانستم چون دست‌هایم از پشت بسته شده بود و به من اجازه نمی‌داد که خم شوم، غیر از آن، چانه‌ام از شدت درد نبض می‌زد و پیستون‌ها همچنان به حرکت بالا و پایین خود ادامه می‌دادند.

ولگرد، در آتشدان را بست و به سمت دریچه کنترل بخار رفت، به نظرم رسید که چیزی شبیه «فلوریدا» گفت اما از آنجا که زیر لب حرف می‌زد مطمئن نبودم، او به دکمه‌ها دست می‌زد و همه جا را کیف می‌کرد، بعد یک دفعه فریاد زد «این قطار می ره فلوریدا»، من به او گفتم که این قطار فقط یک مسیر دارد اما او یک بار دیگر با تپانچه به سر من کوبید.

وقتی من به هوش آمدم، دیدم که وسط بیابان هستیم، از پیستون‌ها صدایی در نمی‌آمد و قطار متوقف شده بود، فکر می‌کنم که مرد ولگرد چیز زیادی درباره قطار نمی‌دانست، دیگ بخار خاموش شده بود و او داشت دکمه‌ها را فشار می‌داد و پیچ‌ها را می‌چرخاند اما قطار بدون سوخت چوب و بخار هیچ حرکتی نمی‌کرد، من سعی کردم این را به او بفهمانم اما او دوباره با فریاد گفت «فلوریدا».

زیاد طول نکشید که نیروهای پلیس سر رسیدند، آن‌ها دیده بودند که ما بدون توقف حرکت می‌کنیم و حدس زده بودند که مشکلی وجود دارد، آن‌ها من و تام را نجات دادند و ولگرد را با خود بردند، وقتی آن‌ها او را با خود از قطار پایین می‌بردند به او گفتم که ربودن قطار برای رفتن به فلوریدا کار بی فایده‌ای است، او در حالیکه نیش خود را باز کرده بود گفت «تو دیوانه‌ای، پس فکر می‌کنی الان کجا هستی؟».

فکر می‌کنم کالیفرنیا باید چیزی شبیه فلوریدا باشد، نمی‌دانم، به هر حال قطار من که به آنجا نمی‌رود.

نپرسید (نزار قبانی 1923-1998) ترجمه از

سودابه مهیجی

نپرسید نام محبوب مرا

میترسم که تمام عطرها نابود شوند

پوسته ی عبیر است که اگر آتشش بزید

در شمیم فراگیر غرق می شوید

بخدا سوگند

اگرتنها یک حرف از نامش را بگویم

شب پشت تمام درها ازدحام میکند

او را در سینه ام بجوید که همراه غروب رهایش کرده ام

در خنده ی ساقیان ببینیش

در لرزش بال های پر کرشمه ی پروانه

در دریا

در تنفس گیاهان

آوازعاشقانه ی بلبلان

اشکهای زمستان ، کرامت یکریز باران...

نه ! از دهان او نپرسید

مگر تاکنون زیباییِ ناپدید ندیده اید؟

و گونه هایش ساحلی نظیف

و کمرگاهش لرزش تازیانه ...

او تمامی آن زیبایی هاست

که در هیچ کتابی نبوده و نیست

که هیچ شاعری قلم به توصیفش نفرسوده

سینه اش ، گلوش ...آه! بس است!

نامش را نمی گویم...!

لا تسألونی

لا تسألونی ما اسمهُ حَبِیبی

أَخْشَى عَلَیْکُمْ ضَوْعَةَ الطَّیْبِ

زَقُّ الغَیْبِ؛ إِنْ حَطَّمْتُمُوهُ

عَرَقْتُمْ بِعَاطِرٍ سَکِیْبِ

والله.. لو بُحْتُ بِأَیِّ حَرْفٍ

تَکَدَّسَ اللِّیْلَکَ فِی الدَّرُوبِ

لا تَبْخُثُوا عَنْهُ هُنَا بِصَدْرِی

تَرَكْتُهُ یَجْری مَعَ الغُرُوبِ

تَروْنَهُ فِی ضِیْحَکَهِ السَّوَاقِی

فِی رَفَقَةِ الفَرَّاشَةِ اللُّعُوبِ

فِی البَحْرِ، فِی تَنَفُّسِ المَرَاعِی

وفی غَنَاءِ کُلِّ عَنْدَلِیْبِ

فِی أَدْمُعِ الشَّتَاءِ حَیْنَ یَبْکِی

وفی عَطَاءِ الدِّیْمَةِ السَّکُوبِ

لا تَسْأَلُوا عَن ثَعْرِهِ .. فَهَلْأَ

رَأَیْتُمْ أَنَاقَةَ المَغِیْبِ

وَمُقَلَّتَاهُ شَاطِئًا نَقَاءِ

وَخَصْرُهُ تَهَزُّهُزُّ القَضِیْبِ

مَحَاسِنُ... لا ضَمَّهَا کِتَابُ

ولا ادَّعَتْهَا رِیشَةُ الأَدِیْبِ

وَصَدْرُهُ.. وَنَحْرُهُ.. کَفَاکُمْ

فلن أبوحَ بِاسْمِهِ حَبِیبِی

«زادگاه، گزارش جریان زندگی، بی معنی! خیلی ها از یوتربوگ
یا کونینگسبرگ، و در یک جنگل سیاه تمام می شود آدم برای
همیشه.» گوتفريد بن



تنها دو چیز (گوتفريد بن 1886-1956) ترجمه از
مرتضا فخاریان و اشتفانی فون گمینگن

گام زده از میان چه بسیار شکل ها
از میان من و ما و تو ،
رنج کشیده اما از همه
از بی پرسشِ همیشگی: برای چه؟

این پرسشی است کودکانه

دیر فهمیدی تو ،

تنها یک چیز وجود دارد: تاب بیاور

- چه معنا ، چه میل ، چه مَثَل –
فرمان دیگری برای تو: تو بایستی.

چه گل های سرخ ، چه برف ، چه دریاها

هر آن چه می روید ، محو می شود

تنها دو چیز وجود دارد: خلا

و من نشان دار

Nur zwei Dinge
Durch so viel Form geschritten,
durch Ich und Wir und Du,
doch alles blieb erlitten
durch die ewige Frage: wozu?
Das ist eine Kinderfrage.
Dir wurde erst spät bewußt,
es gibt nur eines: ertrage
-ob Sinn, ob Sucht, ob Sage-
dein fernbestimmtes: Du mußt.
Ob Rosen, ob Schnee, ob Meere,
was alles erblühte, verblich,
es gibt nur zwei Dinge: die Leere
und das gezeichnete Ich.

Gottfried -1956

آینه (سیلویا پلات) ترجمه از ملیحه بهارلو

نقره‌ای و دقیق‌ام،

بی هیچ پیش داوری،

هر چه که می‌بینم،

فوراً فرو می‌دهم،

همان گونه که هست،

پیش از آن که با عشق یا نفرت آلوده شود.

بی رحم نیستم،

تنها صادق‌ام –

با چشم‌های خدایی کوچک در چهار گوشه‌ام.

بیشتر اوقات بر دیوار روبه‌رو تمرکز می‌کنم.

صورتی است، با خال‌هایی کوچک.

چنان طولانی در آن نگریسته‌ام

که گویی پاره‌ای از وجودم است.

اما سو سو می‌زند.

چهره‌ها و تاریکی،

پیوسته ما را از هم جدا می‌کنند.

اکنون دریاچه‌ای هستم.

زنی روی من خم می‌شود،

و حقیقتِ خویش را در من می‌جوید.

سپس رو به آن دروغ گوها می‌کند:

به شمع‌ها و ماه.

من پشت‌آش را می‌بینم،

و صادقانه آن را باز می‌تابانم.

او پاداش مرا با اشک‌ها

و اضطراب دست‌ها می‌دهد.

من برای او مهم‌ام،

می‌آید و می‌رود.

هر سحرگاه،

چهره‌ی اوست که جای تاریکی می‌نشیند.

او در من

دختر جوانی را غرق کرده است،

و در من زنی پیر

همه روزه به طرف او خیز برمی‌دارد،

همچون یک ماهی‌ی ترسناک.

Mirror (Sylvia Plath)

I am silver and exact,

I have no preconceptions

Whatever I see

I swallow immediately

Just as it is

unmisted by love and dislike

I am not cruel

only truthful

The eye of a little god , four – cornered

Most of the time I meditate on the opposite wall

It is pink , with speckles

I have looked at it so long

I think it is a part of my heart

But it flickers

Faces and darkness separate us over and over

Now I am a lake

A woman bends over me

Searching my reaches for what she really is

Then she turns to those liars

the candles or the moon

I see her back

and reflect it faithfully

She rewards me

with tears and an agitation of hands

I am important to her

she comes and goes

Each morning it is her face that replaces the
darkness

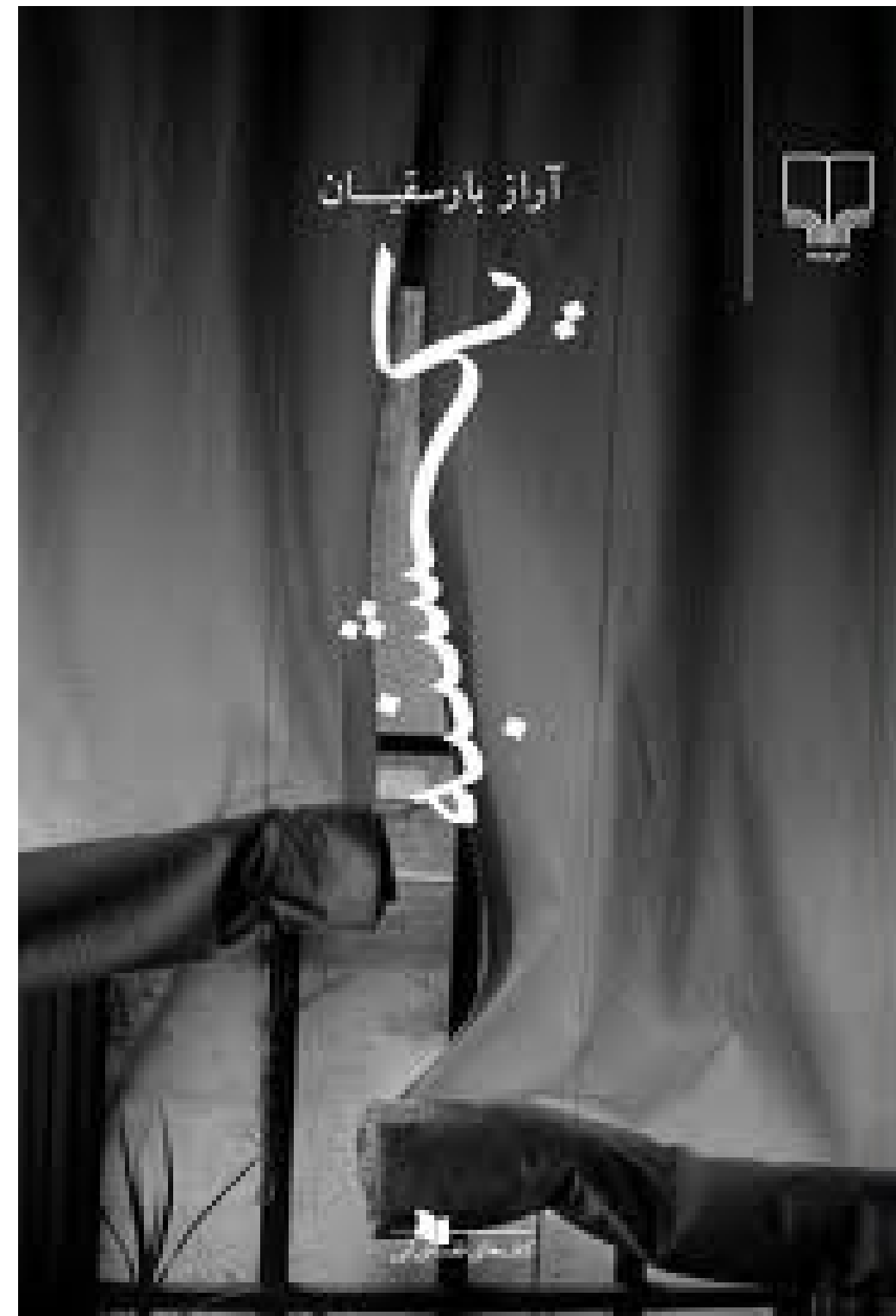
In me she has drowned a young girl

and in me an old woman

Rises towards her day after day

like a terrible fish

نگاهی به رمان «یکشنبه» نوشته آراز بارسقیان (علی رشوند)



یکشنبه داستانی امروزی است. داستانی واقعی اما نه متفاوت، پیرنگ داستان آشفته حالی و طرد شدگی است. راوی داستان «آربی» به دلیل وضع پریشان حالی که (یکبار تجربه خودکشی) دارد، از طرف خانواده طرد می‌شود؛ و ساکن خانه‌ای می‌شود که پنجره اتاقش روبه کوه باز می‌شود. به نقل از متن داستان :

(اگر آن گوشه دنج با آن پنجره‌ای که روبه کوه باز می‌شد نبود هیچ وقت اجاره‌اش نمی‌کردم. شاید هیچ جای دیگری را اجاره نمی‌کردم ...).

آربی هرچاکه برود آشفته حال است. وضع بهم ریخته اتاقش نیز آشفتگی و پریشان حالی‌اش را تأیید می‌کند. شخصیت داستان واقعی است. آنقدر واقعی که تجربه خودکشی‌اش، نامرتب بودنش، رابطه با نیلوفر داشتنش و... تعجب خواننده را برنمی‌انگیزد. بلکه آنها را تصدیق می‌کند. از روایت‌های تودرتوی که خواننده را گیج و مبهم می‌کند در داستان یکشنبه خبری نیست. در داستان حادثه تصادف نیلوفر و مرگ محسن دوست راوی که کلیه‌اش را فروخته و بیماری‌ام اس گرفته به شیوه خبری و روزنامه‌ای بیان می‌شود که هول آورتاثر برانگیز نیست. این هم به دلیل عدم توصیف کافی نویسنده از کاراکترهای داستان ازجمله نیلوفرومحسن است که درصحنات پایانی از سرگذشت آن‌ها باخبرمی شویم.

ازبین ده شخصیت مطرح در داستان فقط «آربی» و جناب سرهنگ خوب توصیف شده‌اند. درباره شخصیت‌های دیگر ازجمله (نیلوفر عمو میناس، مژگان مادر راوی وشقایق و بابک ومحسن واحمد) شتابزدگی و کاستی در معرفی آن‌ها دیده می‌شود.

درجای جای داستان یکشنبه با جناب سرهنگی مواجه می‌شویم که محکم واستوار احترام نظامی‌اش را برای راوی بجا می‌آورد. داستان که جلوتر می‌رود در صفحات پنجاه به بعد درمی یابیم که با روح سرهنگ مواجه هستیم نه خود سرهنگ. با توصیفاتی که نویسنده از سرهنگ می‌دهد خود سرهنگ نمادی است از یک روح خیرخواه، و نجات دهنده که در مواقعی راوی -نوه‌اش -کارخوب انجام می‌دهد. سرحال و قیراق است و برعکس درمواقع پریشان حالی اونیز عبوس و اخمو ست.

(سرکه می‌گردانم جناب سرهنگ وسط شلوغ و پلوغی ها ایستاده بود. دست‌هایش را طوری ازهمباز نگه داشته بود گویی می‌خواست بپرسد چه اتفاق افتاده... ص 26).

(نه جناب سرهنگ ...همان عکس خندان که درقلیم باید می‌بود وحالا داشت به من می‌خندید «آه جناب خرچنگ تومردی برو پی کارت حوصلت رو ندارم... ص 76»).

فصل بندی داستان یکشنبه براساس مقاطع زمانی : (امروز، فردا، ویک ربع بعد، یک سال قبل، یک سال وچند هفته بعد، یک سال قبل، یک سال و چند دقیقه‌ی بعد، آخرهمان هفته، چندروز قبل، چندسال بعد، چندسال قبل) هیچ کمکی به خواننده نمی‌کند. خواننده با خواندن رویدادها و روایت‌های داستان به مقاطع زمانی داستان‌ها پی می‌برد.

عشق در یکشنبه جایگاهی ندارد. وفاداری تحمل وصبر آدم‌ها نمود ضعیفی دارد. همه محو مشکلات خویشند. پدرومادر و اطرافیان یک فرزند غیرعادی را برنمی‌تابند.

نوستالوژی بودن راوی در لابه لای داستان مشهود است. گردش هم که می‌رود سر از باشگاه آارات، دبستان مریم و ...درمی آورد. حتی خواب هم که می‌بیند. خواب دبستان مریم را می‌بیند. بازگشت به گذشته وتکیه بر اصالت‌ها ونمادها برای راوی دلگرم کننده نیست. نیروبخش نیست. فقط ازاین بابت که دربرهه خاص زمانی آن‌ها را تجربه کرده است. آنها برای خود شخص او موردتوجه اند.

(دیشب خواب دبستان را دیدم. همان دبستانی که وقتی کوچک بودم. به رایم خیلی بزرگ بود. هنوز هم بزرگ بود ...ص 120).

(پیاده رو چسبیده به باشگاه را راست می‌گیرم می‌روم پایین. پس چرا به درش نمی‌رسم ...مخصوص اعضای اقلیت مذهبی ارامنه. این نوشته همیشه به چشمم می‌خورد وهربار توی ذوقم. نمی‌شد چیز دیگری باشد؟ مثلا «ورود اقلیت‌های غیرارمنی ممنوع» و...ص 30).

روابط آربی با دوستان مسلمان عادی و خودمانی عین رابطه دو هم مذهب درداستان دیده می‌شود این همه خودمانی بودن باتوجه به مسیحی بودن راوی با دوستان مسلمان اغراق آمیز به نظر می‌رسد. باورش مشکل است. به عنوان نمونه مشاجره راوی واحمد را بخوانید صفحه 83

- واقعا خاک برسرت که این طوری فکر می‌کنی؟

- پس چی؟

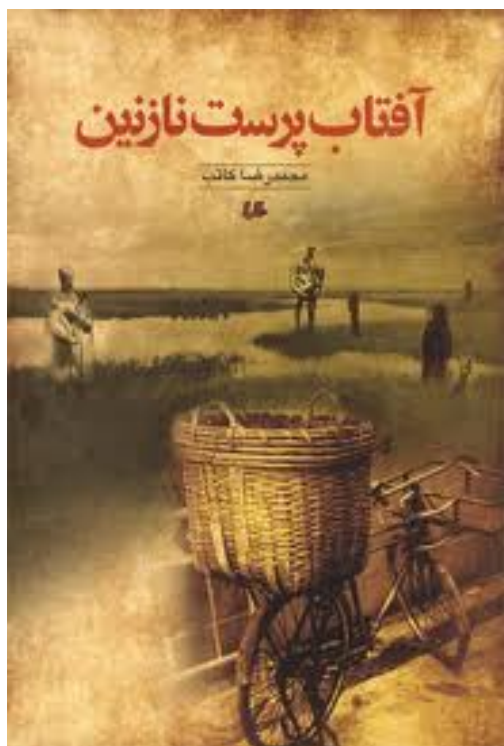
- نمی‌فهمم یعنی چی؟

- زهرمار.

سرنوشت شخصیت‌های داستان نیز قابل تأمل است (آربی به خانه برمی گردد. مجموعه داستانش منتشر گردیده. نیلوفر نامزد می‌گیرد. محسن می‌میرد، شقایق وبابک به خارج کشور می‌روند و) حلقه مفقوده داستان یکی درارتباط راوی باخانواده اش هست که سرسری از آن رد شده است. دیگری ارتباط آربی با نیلوفر که باتوجه ذهنیت‌هایی که از خواندن داستان به دست می‌آوریم داستان نامزدگرفتن نیلوفر خواننده را قانع نمی‌کند. وباور پذیر نمی‌باشد.

مقوله خودکشی نیز در داستان مغفول مانده است حتی راوی دربرابر سوالات عمو میناس واحمد دوست آربی که ازش درباره خودکشی سوال می‌کنند با اذعان نوعی کرختی نوعی بی حسی از دادن جواب قانع کننده طفره می‌رود. با توصیفات ومشخصه هایی که نویسنده از آربی می‌دهد نمی‌دانیم این خودکشی بعد فلسفی داشته یا شکست عشقی. این چیزی است که نمی‌توان با قطعیت درباره‌اش اذعان کرد.

نگاهی به رمان «آفتاب‌پرست نازنین» نوشته محمدرضا کاتب (سینا حشمدار)



آفتاب پرست نازنین آخرین کتاب «محمدرضا کاتب» است که برای اولین بار در سال 88 از طرف نشر هیلا به بازار آمد و تا به حال توانسته جایزه معتبر روزی‌روزگاری را به عنوان بهترین رمان سال، از آن خود کند. پیش‌تر از این نویسنده کتاب‌های موفق بسیاری - «پستی»، «دوشنبه‌های آبی ماه»، «وقت تقصیر» (برنده جایزه ادبی یلدا) و «هیس» (برنده جایزه نویسندگان و منتقدان مطبوعات) - چاپ شده و او را به نویسنده‌ای نام آشنا، پر مخاطب و صاحب شیوه و فضای خاص خود تبدیل کرده.

محمدرضا کاتب را همه به عنوان نویسنده‌ای گوشه‌گیر و به دور از حاشیه می‌شناسند و شاید همین موضوع است که فضا و زبانی خاص را در اثرها برای او به ارمغان می‌آورد. او در آخرین اثر خود سراغ فضایی عجیب رفته و مثل باقی آثارش از فرم‌های روایی و بازی‌های زبانی و کلامی خاص خودش استفاده کرده و مثل همیشه متفاوت و خلاق بوده است.

داستان از دو زاویه دید مختلف و با دو راوی مختلف روایت می‌شود. در قسمت اول با نام «این طور هم می‌توان گفت»، داستان از زاویه دید سوم شخص و راوی دانای مطلق روایت می‌شود و مخاطب نیمه اول قصه را می‌بیند. نیمه‌ای که در آن داستان یک پیرمرد عراقی به نام اکسیر روایت می‌شود که به دنبال قاتل پسرش به همراه نوه‌هایش راهی ایران شده‌اند. پسر آن‌ها توسط بعضی‌های عراقی کشته شده و بعد از کشته شدن صدام، آن فرد از ترس جان‌ش به ایران فرار کرده و مخفی شده است. آن‌ها اطلاعاتی به دست آورده‌اند و به زنی رسیده‌اند که گمان می‌کنند آشنایی نزدیکی با قاتل پسرشان دارد و با زندانی و شکنجه کردن او سعی می‌کنند از زیر زبانش حرف بکشند.

نیمه دوم با نام «بی‌دهان حرف می‌زنم»، زاویه دید، اول شخص است و راوی مریم. او دختریت است که دارد اتفاقاتی نیمه اول را می‌بیند و جدای آن، زندگی مستقل و داستانی جدا برای خود دارد. تا نیمه‌های داستان و شاید به خاطر آن پیش فرضی که در ذهن خیلی از ماها جا افتاده که احساس می‌کنیم وقتی داستان یک نویسنده مرد را داریم می‌خوانیم، پس باید راوی داستان هم مرد باشد، هنوز زن بودن راوی علنی نشده است و این گمان می‌رود که راوی مرد است. تنها گاهی تمایز در لحن‌ها و احساسات این شک را در مخاطب به وجود می‌آورد و بعد از نزدیک به صد صفحه است که جنسیت راوی معلوم می‌شود.

محمدرضا کاتب نویسنده‌ای کار کشته است و قلمی قوی دارد. او برای القای حس زنانه به روایت خود به جای استفاده از تکنیک شخصیت‌پردازی که در حین روایت اول شخص کمی سخت می‌شود، دست به توصیف زده و راوی مدام با بیان نظرات و احساساتش از دنیای اطراف، در خلال روایت قصه اصلی، سعی می‌کند جنسیت خود را به رخ بکشد. نویسنده شاید برای رسیدن به این هدف است که نگاهی سطحی و گذرا به راوی‌اش داده و بارهای بار دیده‌ایم که راوی نگاهی کاملاً عوامانه و سطحی به اتفاق‌ها و زندگی دارد. این پرداخت شخصیت، باید جدای اینکه احساس و لحنی زنانه را در شخصیت القا کند، بتواند او را از یک اسم و یا در نهایت یک تیپ جنسی خارج کرده و به شخصیت معلوم و قابل شناس توسط مخاطب تبدیل کند.

این استفاده تکنیکی از توصیف برای راوی اول شخص، شاید بزرگ‌ترین ضربه را به این قسمت رمان وارد کرده. جوری که گاهی با توصیفات زائد و جملات بلند و حوصله سربر مواجهیم. بعضی اوقات صحبت‌های راوی هیچ جذابیتی ندارد و هیچ توجیه داستانی برای آن قسمت نمی‌توان پیدا کرد. داستان خط و ربط درستی ندارد و راوی از هر چه که دلش بخواهد صحبت می‌کند و روایت در راستای قصه قرار نمی‌گیرد.

در مقابل در قسمت اول رمان شاهد فضاسازی بسیار بسیار قوی‌ای هستیم. داستان کشش زیادی دارد و هر کدام از شخصیت‌ها، به نسبت پررنگ بودن نقششان در داستان، به خوبی پرداخت شده‌اند. در این قسمت باوجود اینکه راوی دانای مطلق است ولی هرگز داستان لو نمی‌رود و چند بار شاهد رو دست زدن شخصیت‌ها به مخاطب هستیم که این به جذابیت داستان خیلی کمک کرده.

روابط انسانی بین شخصیت‌ها عالی درآمده، اصلاً باید این کتاب را مروری دانست بر رفتارهای انسان‌هایی که هر کدام بنا به علتی در شرایط روحی بدی قرار گرفته‌اند. اکسیر پیرمرد قصد دارد نفرت خود را به نوه‌هایش انتقال بدهد که با کمک آن‌ها بتواند قاتل پسرش را دستگیر کند و در نهایت با تحویل دادن قاتل به خانواده‌ای در عراق پولی از آن‌ها بگیرد و زندگی نوه‌هایش را نجات بدهد. این نتیجه‌ایست که در آخر داستان گرفته می‌شود. حرفیست که محمدرضا کاتب هنرمندانه آن را در هر مرحله به ذهن مخاطب وارد می‌کند و بارهای بار رفتار غیرمنطقی و نفرت‌انگیز پیرمرد مخاطب را به قضاوت درباره او وامی‌دارد و در نهایت همان دنیای خاکستری نشان داده می‌شود که هیچ کسی در آن نه خوب مطلق است و نه بد مطلق. نه خودخواه است و نه آزاد-ویا شاید هم خودخواه است و هم آزاد-

اما باز هم قسمت دوم داستان از این اتفاق خوب بی‌نصیب مانده. مریم در اواسط داستان سعی می‌کند که به دو زن اسیر-هانیه و نهر- در دست اکسیر و نوه‌هایش کمک کند و بلاخره هم موفق می‌شود. تا بدین جای کار نویسنده از شخصیت خود قهرمانی ساخته است که با به خطر انداختن جان خود سعی کرده جان چند نفر دیگر را نجات بدهد. اما رفته رفته این شخصیت آن چهره قهرمان‌گونه خود را از دست می‌دهد و دیده می‌شود که او به هیچ وجه دنبال چنین نتیجه‌ای نبوده و تنها شاید به خاطر یک نگاه جنسیتی و از روی ترحم و دلسوزی قصد کمک داشته و بعد از مدتی هم از کار خود پشیمان می‌شود. روابط در این قسمت داستان لنگ می‌زنند و شدیداً حس تصنعی بودن را در مخاطب القا می‌کنند. شاید ساختن و ویران کردن یک شخصیت بسیار بسیار سخت‌تر از شخصیت‌پردازی غیر مستقیم باشد. در حالت اول شما برای ویران کردن آن عمارتی که ساخته‌اید باید توجیه قابل قبول و باورپذیری داشته باشید و در نهایت باید بتوانید چهره واقعی یا جدید شخصیت خود را به مخاطب ارائه دهید و در تمام این مدت حواستان باشد که مخاطب شما حس احمق فرض شدن نکند و با خودش فکر نکند که اسیر دست بازی‌های یک نویسنده شده است. اگر مخاطب از کلکی که نویسنده بهش زده است آگاه شود دیگر جلب کردن اعتماد او و باور پذیر کردن شخصیت کمی سخت می‌شود. اتفاقی که فکر می‌کنم برای شخصیت مریم افتاده است؛ و همین موضوع است که حس تصنعی و ساختگی بودن رفتارها و احساسات مریم را توی چشم می‌کند.

در مقابل در حالت دوم شخصیت‌پردازی که در قسمت اول شاهد آن بودیم دست نویسنده بازر تر است. او می‌تواند با تکه تکه معرفی کردن شخصیتش مخاطب را به دنبال خود بکشد و او را به ادامه داستان ترغیب کند. او در این نوع می‌تواند با قصه پردازی جلو برود و سعی نکند که با توصیفات اضافی و حرف زدن شخصیت‌پردازی کند.

قسمت اول و دوم داستان از جایی که مریم نهر و را از دست پیرمرد نجات می‌دهد در هم گره می‌خورد و از آن به بعد دوباره شاهد اتفاق‌های تقریباً موازی‌ای هستیم که در هر طرف داستان روایت می‌شوند. نویسنده در سه چهارم پایانی رمان، یعنی جایی که مخاطب دارد کم‌کم خودش را برای پایان‌بندی و نتیجه‌گیری آماده می‌کند به مخاطب رو دست می‌زند و با مطرح کردن فرضیه‌هایی جدید از زبان شخصیت‌ها بیش از پیش او را در داستان می‌گرداند. هر کدام از شخصیت‌ها برای کار خودشان توجیه خاصی دارند و هیچکدام نمی‌تواند دیگری را مجاب به انجام کاری بکند و صرفاً کسی در این ماجرا پیروز می‌شود که قدرت را در اختیار دارد. اکسیر برای شکنجه هانیه دلیل تراشی می‌کند و هانیه هم از ابتدا تا انتها داستان‌های مختلفی را تعریف می‌کند و توی تمام مدت سعی دارد به دیگران ثابت کند که بی تقصیر است و از تمام این ماجراها بی‌خبر.

داستان پایان‌بندی خوبی ندارد. هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتد. هانیه توسط نوه اکسیر کشته می‌شود و سرنوشت هیچ‌کدام از شخصیت‌ها معلوم نمی‌شود. منظور از اتفاق جمع‌بندی نهایی است که از یک رمان متوسط یک رمان خوب و یا حتا عالی می‌سازد.

«آفتاب پرست نازنین» کتابی‌ست که قسمت‌های درخشان خیلی زیادی دارد. جاهایی دارد که آدم غبطه می‌خورد به قدرت کلام نویسنده‌ای که معلوم است سال‌ها زحمت کشیده تا به این جایگاه رسیده و در مقابل سطرها و جملات اضافی و توصیفات بی مورد و شخصیت‌ها و خورده روایت زائد به مراتب در کار دیده می‌شود. ریتم کار در قسمت روایت اول شخص خیلی خیلی کند و حوصله سربر است. این تناقض‌ها نمی‌گذارد این کتاب تبدیل به یک کار عالی و یا حتا خوب بشود و هنوز من را به شخصه منتظر این می‌گذارد که از نویسنده‌ای که معلوم است قدرت نوشتن شاهکار را دارد انتظار شاهکار بکشم.

نقدی بر «یوسف آباد خیابان سی و سوم» اثر سینا دادخواه (آرش معدنی‌پور)

فصلی از عاشقانه‌ها.

«خامش منشین / خدای را».

پیش از آنکه / در اشک / غرقه شوم.

از عشق.

چیزی بگو.

احمد شاملو



1- هر کتابی، قلابی دارد. بستگی دارد که این قلاب، کجا و کی گردنت را بگیرد، اما اگر گرفت، دیگر تمام است؛ آن کتاب می‌شود کتابِ محبوبت، و شخصیت‌ها، اتفاقات، تصویرها و جمله‌های کتاب، می‌شوند همدم لحظه‌هایت. کتاب یوسف‌آباد، خیلی دیر قلابش به گردنم گرفت، اما وقتی که گرفت، دیگر ول نکرد، که نکرد.

2- سینا دادخواه، کتابش را به چهار بخش تقسیم کرده، هربخش یک راویِ اول شخص دارد، که قسمتی از داستان را از زاویه‌دید خودش تعریف می‌کند، و درخلالِ این تعریف‌کردن‌ها، و مرورِ خاطراتِ هرکدام از این شخصیت‌ها، رفته رفته پازل داستان کامل می‌شود؛ راویِ اول، سامان است، جوانی امروزی، یا به‌قولی به‌شدت امروزی (!) که کل این بخش را پر از اسم برندها و مارک‌ها و خیابان‌ها و پاساژها کرده‌است، و یک‌جورهایی یک ادایِ دینِ اساسی است، به همه‌ی کسانی که تهران‌گردی و پاساژگردی و خرید و مُد و سِت و این‌جور چیزها دغدغه و دل‌مشغولی‌شان است. بخش دوم، از زبان لیلا جاهد روایت می‌شود، این بخش هم با پررنگ کردن فضایِ ذهنیِ راوی، که پر از فکر و خیالات و توهمِ بچه (کاما و یاما) و بازی با خدایان هندو و مهپاره و از آن‌طرف کلاس‌های تفسیر نهج‌البلاغه و الهیات است، دغدغه‌های یک زنِ میان‌سالِ هنوز عاشق را دربرمی‌گیرد، که با همه‌ی ایده‌های خوبی که وارد کار شده‌است، شاید به‌نحوی بشود گفت که نسبت به بخش‌های دیگر، کمی ضعیف‌تر درآمده‌است. بخش سوم، از نگاه حامد نجات است، عکاس و مدرس زبان، که شخصیت بسیار جالبی دارد و یک‌جورهایی پدر معنویِ سامان است، و در واقع، یوسف‌آباد خیابان سی‌وسوم، جایی است که آتلیه‌ی عکاسی حامد، که نامش «ملکه‌ی خاکستری» است، در آنجا واقع شده است. بخش چهارم، بخشِ نداشت، دختری که دل سامان را برده‌است، و خودش هم، از قدیم، از آن‌جایی که با سامان بچه‌محل بوده‌اند، دلش گیرِ سامان بوده‌است، و حالا، بعد از سال‌ها، این دو باز به هم رسیده‌اند، و نمی‌دانند چطور باید عشقشان را به‌هم ابراز کنند.

3- به‌نظر من، سینا دادخواه این کتاب را بسیار هوشمندانه نوشته است، هوشمندانه، به این مفهوم که با آگاهی از توانایی‌ها و ضعف‌های خودش، و با درنظر گرفتن ظرفیتِ داستانی که می‌خواهد تعریف کند، عوامل کار را به‌درستی انتخاب کرده، و هر چیزی را سرِ جای خودش گذاشته‌است، مثلاً اینکه کل کتاب، همین چهار شخصیت اصلی را دربر می‌گیرد، و شخصیت‌های فرعی دیگر، مثل مادر حامد، و یا

سپیده، واقعا فرعی هستند، و هرچا به‌درد می‌خورند وارد داستان می‌شوند. نکته‌ی دیگر، المان‌های شخصی‌ای است که به هرکدام‌شان داده‌است؛ سامان توی ذهنش با خودش و ندا دائم حرف می‌زند، و پاساژها و خیابان‌ها محور اصلی شخصیت‌سازی‌اش هستند. لیلا جاهد، با بچه‌های خیالی‌اش حرف می‌زند و درفضای خاص مادرانه‌ای که برای خودش درست کرده دست و پا می‌زند، و حامد با ماشینش حرف می‌زند و درپی کشف تهران به‌عنوان (مونث خیلی بزرگ‌تر) است. ندا هم با مجسمه‌های باغ مجسمه حرف می‌زند، و برای خودش یک حامد بهداد خیالی دارد و کلی فکر و خیال‌های دخترانه. تمامی این رابطه‌ها، به طرز درست و جافتاده‌ای در بافتِ داستان قرار گرفته‌اند، و هرکدام برایِ خودشان کارکردی و دلیلی دارند. یکی دیگر از دلایلی که به هوشمندی نویسنده دلالت می‌کند، این است که، به نظر من، از آن‌جایی که می‌دانسته توانایی‌اش در شخصیت‌پردازی بیشتر است تا مثلاً دیالوگ‌نویسی، عملاً فرم روایتی کار را طوری طراحی کرده‌است، که مبتنی بر جزییاتِ شخصیتیِ فراوان، و پرهیز از دیالوگ‌نویسی‌های اضافی بشود، و به همین خاطر است که این آدم‌ها، بیشتر با خودشان مونولوگ دارند، تا اینکه با همدیگر حرف بزنند.

4- گفتم که هرکتابی قلابی دارد، و قلاب این کتاب، آن‌جایی گردنم را گرفت، که دربخش سامان، بازیِ درخت‌توت و آخرین حرف‌ها با سپیده (دوستِ قبلیِ سامان) رسید به کاترپیلا و کرم ابریشم و بعد که کم‌کم سر و کله‌ی ببر ماده و نر و لاک‌پشت و کشتی نوح و این‌ها پیدایش شد، احساس کردم که مثل اینکه دارد اتفاق‌هایی می‌افتد، و این قلاب همان‌جور ثابت مانده‌بود که رسیدم به بخش سوم، و گفتگوهای ذهنی‌حامد با ماشینش، و دزدگی‌هایش، و ازشهر بیرون‌زدن‌ها و عکاسی کردن‌ها و ملکه‌خاکستری و وداع با اسلحه، که دیدم خود خودش است، قلاب، قشنگ رفته بود توی گردنم و، خب، چه چیزی بهتر از این؟

5- برای من عجیب است، خیلی هم عجیب است، اما با اینکه سامان یک‌جورهایی هم‌نسل من است، و اصلاً سامان انگار خود سینا دادخواه است، و باید خیلی به من و ما نزدیک باشد، و من دیده‌ام کسانی را که خودشان را در سامان دیده‌اند، اما من حامد را خیلی بهتر از سامان فهمیدم، و این، احتمالاً، به پیر شدن و سفیدیِ موها ربط پیدا می‌کند، و درست همین‌جاست که آن قلاب کذایی، کارِ خودش را می‌کند؛ پایان‌بندیِ کتاب، به نظر من، ساده‌ترین، حتی کلیشه‌ای‌ترین، اما بهترین و دوست‌داشتنی‌ترین پایان‌بندی‌ای است که هم‌چنین کتابی لازم دارد، و خدا رو شکر می‌کنم، که نویسنده آن‌قدر باهوش بوده که این پایان‌بندی را انتخاب کند. کتاب با رویای بازگشت تمام می‌شود، بازگشت به نوجوانی، بازگشت به حال و هوای عاشقانه‌ی پر از ترس و لرز و دلشوره. بازگشت به خیابان‌های چراغانی شده و بادکنک‌های رنگی. بازگشت به هر چیزی که رنگ‌و بویِ روزهای خوش سپری شده را داشته باشد، حتی اگر به دریپتی Modern Talking باشد...

6- یوسف‌آباد خیابان سی‌و سوم، عاشقانه‌ای دوست‌داشتنی است، پر از توهم و حسادت و دلشوره و دلتنگی، برای همه‌ی آن‌هایی که دلشان هوایِ همه‌ی آن حس‌های نگفتنی را کرده است، مثل زمزمه‌ای کوچک و معمولی، که می‌تواند لحظه‌هایت را آن‌قدر شیرین کند، که هیچ شاهکارِ ادبی سنگین و رنگینی، نمی‌تواند حتی خوابش را هم ببیند. پس:

«زنده‌باد هر کی هنوز یه عاشقه...».

از تمامی علاقه‌مندان و فعالان در حوزه‌های مختلف ادبی اعم از شعر، داستان، نقد و مرور کتاب، ترجمه، مقاله‌نویسی و ... دعوت به همکاری می‌شود.

لطفاً مطالب خود را در قالب فایل Word و به صورت پیوست (Attach) با رعایت کامل علائم نگارشی به آدرس Adabiatema@Gmail.com ارسال نمائید.

با ارائه انتقادات و پیشنهادهای خود ما را در پیشبرد هر چه بهتر سایت یاری دهید.

ادبیات ما متعلق به تمام جامعه ادبی‌ست.

نگاهی به «ذوب شده» آخرین اثر عباس معروفی (داوود آتش‌بیک)



بیشتر نویسندگان بزرگ زیر سایه‌ی یکی از آثار خود قرار می‌گیرند و تا به آخر عمر با ترازوی همان کتاب سنجیده می‌شوند. عباس معروفی هم سال‌ها پیش با سمفونی مردگان سقفش را تا به جایی بالا برد که بعدها حتا دست خودش هم لمسش نکرد.

ذوب شده، آخرین رمان چاپ شده‌ی عباس معروفی، اولین کار بلندش محسوب می‌شود، این را از گفته‌های پشت جلد می‌توان فهمید. کتابی که با چاپ شدنش و نقدهایی که می‌دیده، می‌توانسته مسیر و آینده‌ی بهتری را برای نویسنده‌اش رقم بزند. اما زمان و مکان چنان به هم ریخته که ذوب شده را بیست و شش سال دیر تر به دست خوانندگانش رسانده.

شروع رمان غافل گیر کننده است، تصاویر می‌آیند و می‌روند، بی هیچ توضیح اضافه‌ای یا مقدمه چینی‌هایی که دم از حضور نویسنده در متن بزند، فصل اول آنقدر خوب به اتمام می‌رسد که برای دقایقی احساس کردم ذوب شده تکنیکی‌ترین و مدرن‌ترین رمان عباس معروفی است، اما هرچقدر که ورق زدم و پیش رفتنم از قضاوت اولیه‌ام بیشتر پس نشستم.

آدم‌های این رمان، جز اسفاری و ماریا هیچکدام شخصیت نشده اند، جملگی تینید تا شخصیت. بی هیچ مشخصه‌ی منحصر به فردی، مثلاً به محض ورود استوار به داستان برای خواننده مسجل می‌شود که او چه دیالوگ‌هایی با اسفاری خواهد داشت، حرکات و دیالوگ‌ها و کارهای بازجو هم آدمی با ویژگی‌های معلوم و ایدئولوژی خاص را به رایمان شکل می‌دهد، اما آن چه هست این است که هر انسانی جدا از

تفکر و جایگاهش ویژگی‌های منحصر به خودش را دارد که او را از تمامی هستی مجزا می‌سازد، اما این خاص بودن و پیچیدگی روان آدمی دقیقاً چیزی ست که در این داستان حضور ندارد، به احتمال زیاد این تیپ سازی‌ها به عمد نویسنده و در راستای مضمون اصلی داستان صورت گرفته، انسان‌هایی که یا خونبد یا بدند، یا آزادند یا بسته، اما خواننده‌ی امروزی انتظار بیرون زدن و فربه‌تر بودن مضمون از کلت داستان را ندارد، یا مثلاً زاویه دید با اینکه دانای کل است اما گاه نثر به شعر متمایل می‌شود که نشان از حضور نویسنده در داستان دارد، که دارد برای شخصیت‌هایش دل می‌سوزاند و حالا زبانش به شعر نزدیک می‌شود، نمونه‌ی دیگر انتخاب نام آزاد برای یکی از شخصیت‌هاست که خوب، نماد گلدرشتی ست، که البته از این نمادهایی که نوی ذوق بزند باز هم هست . همه‌ی این‌ها باعث می‌شود که خواننده بعضاً نتواند با متن ارتباط خوبی برقرار کند، حضور نویسنده و نمادهای گلدرشتش را حس کند و از متن فاصله بگیرد.

با همه‌ی این‌ها زبان عباس معروفی به قدری قدرتمند و سیال ذهنش بی نقص است که با وجود گذشت بیست و شش سال از نگارش این متن باز هم نمی‌توان دوستش نداشت.

مضمون گرایی بیش از حد عباس معروفی که گاه از متنش بیرون می‌زند، تقریباً در تمامی آثار او دیده می‌شود، سیاهی بیش از حد، در نزاع دو برادر سمفونی مردگان از همین مساله نشأت می‌گیرد، با این حال نگرانه ی این متن این امید را دارد که آخرین رمان این نویسنده (تاما مخصوص) از چنین ایراداتی خالی باشد.

مجموعه داستان کرگدن ها گوشت قرمز نمی‌خورند منتشر شد.



با چشمان فروافتاده

و دلی که

نه چرکین شود

نه بسوزد،

چونان کرگدن

تنها

سفر کن ...